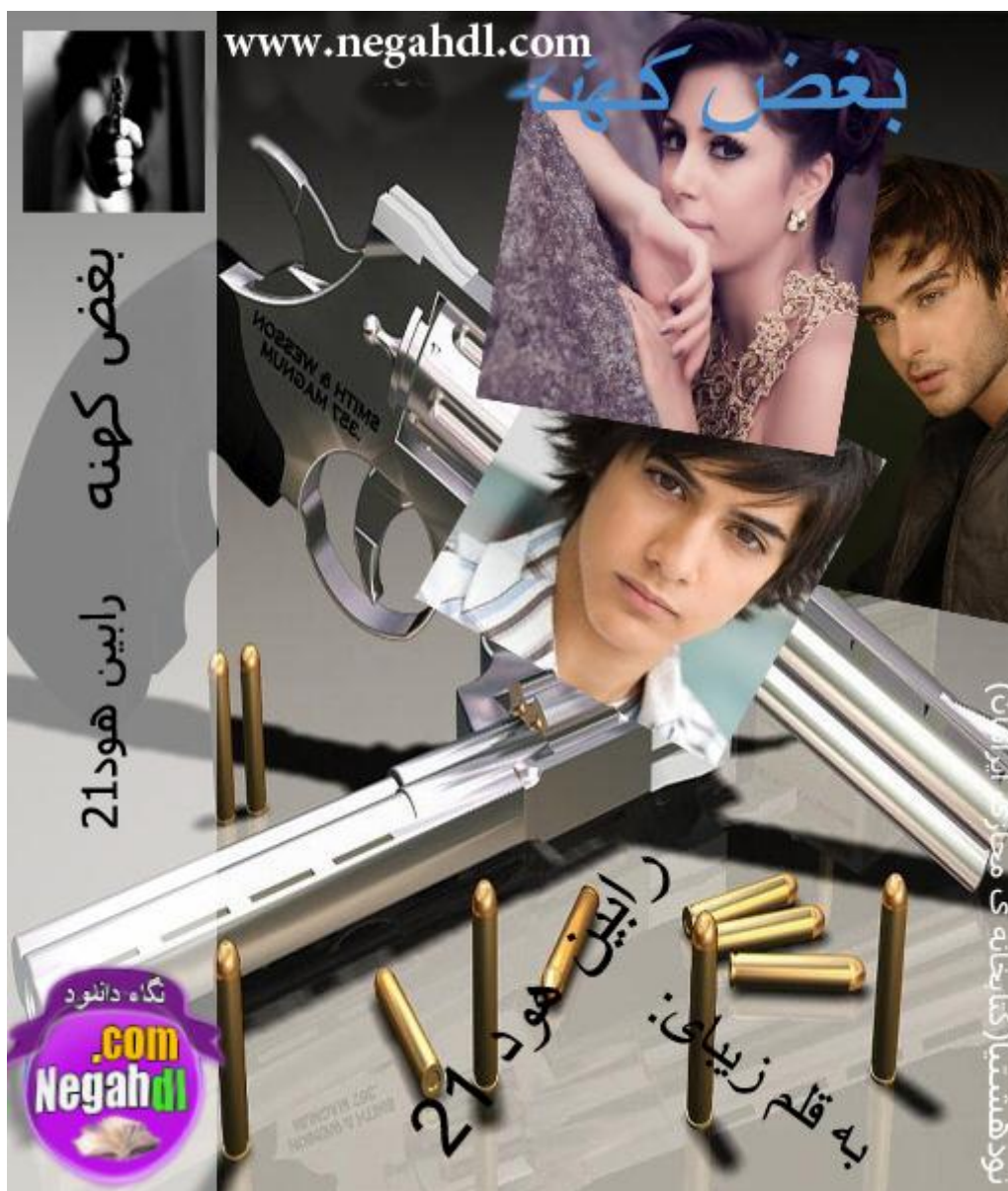


بغض کهنه | رابین هود ۲۱ کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه

ای ساربان آهسته رو که آرام جانم می رود / و آن دل که با خود داشتم با دلستانم می رود
 من مانده ام مهجور از او، بیچاره و رنجور از او / گویی که نیشی دور از او در استخوانم می رود

گفتم به نیرنگ و فسون، پنهان کنم ریش درون / پنهان نمی ماند که خون ، بر استانم می رود
محمل بدار ای ساربان ، تندی مکن با کاروان / کز عشق ان سرو روان ، گویی روانم می رود
او میرود دامن کشان ، من زهر تنهایی چشان / چون مجمری پر اشم ، کز سردخانم می رود
با انهمه بیداد از او ، وین عهد بی بنیاد او / در سینه دارم یاد او ، یا بر زبانم می رود
باز ای و بر چشمم نشین ، ای دلستان نازنین / کاشوب و فریاد از زمین ، بر اسمانم می رود
صبر و وصال یار من برگشتن از دلدار من / گر چه نباشد کارمن هم کار از انم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن / من به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود

به نام تک نوازنده ی گیتار عشق

ماهان

از درد نعره ای زدم . رو زمین نشستم اشکام سرازیر شد استخوانم وحشتناک درد می کرد ! فریاد
زدم : خدا دارم میمیرم ! به دادم برس ! _____ دا

باید می رفتم پیش جلال دوام پیش اون بود ولی ...

یاد دیروز افتادم بعد از کلی داد و بیداد کردنم با تیپا انداختم بیرون و گفت دیگه بهم تریاک نمی
ده !! من خر هم بدون فکر اینکه فردایی هست و من وامونده احتیاج به تریاک دارم زدم بیرون .
گریه ام شدید تر شد " حالا چه خاکی به سرم بریزم؟! خدا دارم میمیرم!"

باید می رفتم پیشش، شاید فراموش کرده باشه! اشکامو پاک کردم. با پاهای لرزون از خونه زدم بیرون!

*** **

به خونه نگاهی انداختم. اب دهنم و قورت دادم! یعنی قبول می کرد؟! کم کم داشتم پشیمون می شدم! اومدم برگردم که استخونام تیر کشید! نمی تونستم حالم خراب بود! دلمو زدم به دریا و زنگ خونه رو فشار دادم دو دقیقه گذشت صدای جلال از پشت در اومد: کیه!؟

می دونستم اگه جواب بدم عمرا در رو باز کنه. جیکم در نیومد و به در کوبیدم: چرا جواب نمی دی؟! می پرسم کیه!؟

در رو باز کرد و با دیدنم اخماش رفت تو هم!

- س ... س ... سلام

پوزخندی زد و با بی رحمی گفت: بر فرض که علیک!! فرمایش؟

لحن سردش تلنگری بود برای ترکیدن بغضم: آقا ...

فریاد زد: ببند دهنتمو! حوصله ندارم

به پاهاش افتادم: گه خوردم! غلط کردم جلال خان! دیگه از این غلطا نمی کنم! نوکرتم! غلامتم! ببخشید! شما به آقاییت ندیده بگیر!

هیچی نگفت و با بی تفاوتی شونه هاشو انداخت بالا حق هقم شدید تر شد: پاهاتو می بوسم! دستت رو می بوسم! ترو خدا بهم رحم کن! بخدا داغونم! حالم خرابه! خواهش می کنم جلال خان! التماس می کنم!

اروم گفت: به یه شرط بهت مواد میدم!

تند گفتم: هر شرطی باشه به گردن میگیرم

نگاهی به اطراف انداخت: بیا تو

جلال - حرف نزن گوش کن ! فقط دو ماه اونجا می مونی بعدشم پسره رو تحویلش میدی !

- خب چرا ی دفعه ای نمی دزدینش !؟

جلال - نه کار دارم باهانش ! اسم پسره یوسفه ! یوسف ادیب ! در ضمن فردا یکی از پسرا رو می فرستم مدارک جدیدت رو بیاره ! خب سوال ؟

صورتمو با دستم پوشوندم ! چه راحت واسه واسه خودش برید و دوخت . شاید من قبول نکنم ؟ صدایی از درونم گفت : ببند دهنتو ماهان تو اگه از این عرضه ها داشتی حالو روزت این نبود !

- چه ربطی داره !؟ می تونم قبول نکنم

- اره می تونی ولی انگار فراموش کردی تو معتادی ! همین دو دقیقه پیش رو یادت رفت !؟ په جوری به دست و پاش افتاده بودیو التماس می کردی که بهت مواد بده !؟ حالا می خوای ...

پلک هامو رو هم فشار دادم ! نمی خواستم دیگه صدای درونمو بشنوم: سوالی ندارم !

جلال - خوبه ! بعد از گرفتن مدارک واسه ثبت نام می ری مدرسه !

سرمو تکون دادم و از خونه اش زدم بیرون !!

نفس عمیقی کشیدم . قبول کردم یعنی چاره ای جز این نداشتم ! به اسمون نگاهی انداختم ! ابری بود و نم نم بارون میومد . زمزمه کردم : تو هم دلت به حالم سوخته نه !؟

علیرضا

اروم به در اتاق فرمانده زدم . صداش اومد : بفرمایید !

دستگیره رو فشار دادم و با سامان وارد شدیم احترام نظامی گذاشتیم : قربان با ما کاری داشتید !؟

سرشو تکون داد : بشینید

روی صندلی کنار هم نشستیم . فرمانده از جاش بلند شد و گفت : به ما گزارش شده که توی دهه ی آینده قراره شخصی به عنوان دانش آموز وارد دبیرستان خیام بشه و پسری رو به اسم یوسف رو بدزده !!

اما چیزی که هست اون شخص نمی خواد یه دفعه کار رو تموم کنه و همین نگرانی رو بیشتر میکنه !

سامان - متوجه نمیشم

-این اقا می خواد حدود دو ماه رو توی مدرسه بمونه بعد از گذشت اون مدت یوسف رو گروگان بگیره

نا خواسته ابرو هام پرید بالا - چه با حال!

و با صدای بلندی گفتم : حالا ما باید چیکار کنیم!؟

فرمانده - به عنوان دانش آموز وارد این مکان بشید تا شخص رو زیر نظر بگیرید و نذارین اون بتونه اینکار رو انجام بده !

چشام گشاد شد ! چـــــی؟

سامان - قربان اینکار غیر ممکنه !!

فرمانده - غیر ممکن نیس

صدام در اومد - قربان ولی کجای ما به دبیرستانی ها می خوره آخه!؟

فرمانده نگام کرد سامان اروم با ارنج کوبید تو پهلو

اروم گفت : ببین تو اگه خفه شی نمی گن لالی !

- زهرمار !

فرمانده - سروان ها ! سه روز دیگه باید وارد مدرسه بشین !

- اطاعت قربان

سامان - فرمانده! مدیر مدرسه رو چیکار کنیم؟ بدون شک اون متوجه میشه! میشه از قبل باهاش هماهنگ کنیم!؟

فرمانده - نه ممکنه کسی بویی ببره اونوقته که همه ی نقشه هامون نقشه بر آب میشه! بعد هم نباید باعث ترس و وحشت دانش آموزا بشیم!

کمی فکر کرد و گفت: ولی مدیر رو در جریان بزارید تا حواسش رو بیشتر جمع کنه!

- بله قربان

فرمانده - مرخصید!

از جامون بلند شدیم! احترام گذاشتیم! از در خارج شدیم!

سامان

صدای علیرضا اومد

- هی سامان

- هان!؟

- هان نه بله!

- برو بابا حال ندارم! واسه من کلاس ادب گذاشته!

- مرتیکه بد اخلاق! بیا با هم بریم شام بخوریم بعد هم یه فکری به حال ماموریت جدید بکنیم!

وارد اتاقمون شدیم! بعد از تعویض لباس از اداره زدیم بیرون!

_ فکر کردن نداره! فرمانده گفت حتما!

علیرضا نگاه فیلسوف اندر گاگولی انداخت : مهندس ! منظورم وسایل لازم برای رفتن به مدرسه است !

یه دفعه زد زیر خنده - سامی فکر کن ما دو تا هرکول با ۲۸ سال سن داریم میریم مدرسه !!
 _____ی _____دا ! این یارو ، دزده هم چقدر شاسگوله ! اچه
 مدرسه هم شد جا ؟!

دوباره گفت : ولی ماموریت باحالیه ها ! نه !! فکر کن میون یه عالم پسرهای قد ونیم قد بخوای
 ارتیست بازی در بیاری !

ابروهاشو داد بالا واسه خودش - قد و نیم قد نیستنا ! دبیرستانین خیر سرشون !!

یه دفعه ایستادم . علیرضا با کله رفت تو کمرم ! صدای اخش بلند شد ! دماغشو گرفت : اخ
 _____ه دماغم ! وای دماغم شیکست وای ! اچه چرا یه دفعه می زنی رو ترمز ؟! یه خبری
 مبری ؟! نمی گی اگه دماغم بشکنه دیگه دخترا نگاهمم نمی کنن ؟! بعد بمونم رو دست ننه ام
 انوقت تو جواب میدی ؟!

برگشته بودم طرفش و به اراجیفش گوش میدادم تا ساکت شد گفتم : علی جون یه نفس بگیر !
 موتور می سوزونی فدات شم !

پشت چشمی نازک کرد دستمو گرفت و بردم سمت ماشین : بیا کمتر حرف بزن !

چه رویی دارن ملت ! پوفی کشیدم و سوار ماشین شدیم

ماهان

به اینه خیره شدم ! با انگشتم به زیر چشمم دست کشیدم کمی گود رفته و سیاه شده بود
 دلیلشم ...! اهی کشیدم. دلم به حال خودم می سوخت ! کی اینقدر بدبخت شدم ؟! چند وقته دارم
 توی لجن دست و پا میزنم ؟! یه ماه ؟ دو ماه ؟! نه ..نه از همون بدو تولدم !! اره همون موقع بود که
 بیچارگیم شروع شد انگار به ما خوشی نیومده ! بی خیال گذشته شدم ! یاد اوریش چه دردی رو
 دوا می کرد ؟!

به موهام خیره شدم! زهر خندی رو لبم نشست! به صراحت می تونم بگم توی عمرم تنها یه کار
 عاقلانه انجام دادم اونم اینکه که خودم و شبیه پسرا کردم!! وقتی حاجی از خونه ش بیرونم کرد
 اولین کار همین کوتاه کردن موهام و پوشیدن لباس مردونه بود! می خواستم شرفمو حفظ کنم!
 درسته معتادم! درسته ادم حسابی نیستم! ولی دلیل همیشه خودمو بازیچه ی دست یه مشیت
 اشغال بکنم که برای لذت چند لحظه ای شون دست به هر کثافت کاری می زنن! همین جلال!
 اگه می دونست دخترم که کلکم رو کنده بود! نه که حالا که فکر می کنه پسرم کاری بهم نداره!
 پوفی کشیدم! زیر لب چندتا فحش ابدار نثار خودشو جد و ابادش کردم!
 وای! _____ ی خدای من! این قضیه ی گروگان گیری رو دیگه
 کجای دلم بذارم! باغت ابادجلال! اخه من اینکارا بلدم؟! ولی...! ادم معتاد که این حرفا حالیش
 نیس! همه ی دین و ایمونش میشه موادش! مته من! منی که حاضرم بخاطر مواد ادم بکشم!
 گروگان گیری که چیزی نیس! دستمو تو موهام فرو بردم! صدای قار و قور شکمم بلند شدم!
 خنده م گرفت: وای ننه! شرمنده تم به خدا! این جلال که واسه ادم حواس نمی ذاره!
 از خل بازیام زدم زیر خنده! اوه اوه خدا به دادم برسه! اینجوری پیش برسه کارم به تیمارستان
 می کشه! هیچکس نمی تونه مداوام کنه! اخرشم یا سکنه می کنم یا خودکشی! نه نه اخر سر
 خود دکترا از پنجره پرتم می کنن پایین! برم! برم! تا باز صدای شیکمم در نیومده!

نفس عمیقی کشیدم و وارد دفتر شدم! به اطراف نگاهی انداختم! به غیر از مدیر و دو تا پسر که
 می خورد اونا هم دانش آموز باشن کسی تو دفتر نبود!

مدیر - کلاس شما روبروی ...

- معذرت می خوام!

هر سه برگشتن طرفم! نمی دونم چرا ولی فکر کنم مدیر کمی هول شد. نکنه فهمیده؟! نه بابا
 خل شدی؟! از کجا خبر دار بشه اخه?!

مدیر - جانم؟!

لبخندی زدم - من ما ...

خاک به سرم! اسم جعلی م چی بود؟! وای نه! ماهان فسفر بسوزون! خدایا چی بودش؟ تک
زبونمه ها! وای این گیج بازیم باز خودشو نشون داد!

مدیر - پسر م ...

هول شدم - اسمم ... غضنفره!

پسرا قهقهه شون بلند شد! کوفت کاری! اخ جـــــون! یادم اومد! ولی اول باید
حال این دو تا رو بگیرم!

با خونسردی برگشتم طرفشون - خواستم جو عوض بشه!

و رو به مدیر - اسمم امیره! دیروز اومدم واسه ثبت نام!

یکی از پسرا یه جو ری نگام کرد. اون یکی - چرا ناراحت میشی؟! منظوری نداشتیم جیگر!

جـــــون! چه زود پسر خاله شد!

مدیر - امیر جان! شما هم تو کلاس شهاب و رایان هستی!

ابرو هام در هم رفت!

یکی از اون خوش خنده ها - ممنونم! با اجازه تون!

مدیر همراهمون اومد! با هم به طرف کلاس حرکت کردیم! زیر چشمی نگاهی به رایان و شهاب
انداختم! ماشالله! ماشالله! چه قدی! چه هیکلی! به به! خدا جون این جیگر! تو کجا قایم کرده
بودی؟! حالا یکی از این خوشتیپ ها رو بنداز تو دامن ما! بخدا ضرر نمی کنی! ارو بروی کلاس

ایستادیم! مدیر که بعداً فهمیدم فامیلش خسرویه به در کوبید! صدای محکم مردی اومد:
بفرمایید

خسروی بهمون اشاره کرد: برین تو بچه ها!

رایان، نمی ونم شایدم شهاب گفت: شما بفرمایید!

- بفرمایید پسر! -

- خواهش می کنم اقا!

پوفی کشیدم صدام در اومد _ اقا شما که نمی خواین تا صبح تعارف تیکه پاره کنید؟! بفرمایید
لطفا!

لبخندی زد و وارد شد به محض وارد شدنش صدای صلوات دانش آموزا بلند شد!

یکی از اون پسرا بهم گفت - بفرمایید

بدون تعارف وارد شدم! اهِه خوب چیکار کنم؟! اگه دست اینا باشه که تا صبح تعارف تیکه پاره

می کنن! صداشون رو شنیدم - خارجیه!؟

- چه ربطی داره!؟

- تعارف سرش نمی شه! مرتیکه پررو! اخه میگن خارجیا تعارف معارف سرشون نمیشه! یا ااره یا

نه! والسلام!

اون یکی با خنده گفت - شاید! حالا برو تو تا صداشون در نیومده!

پشت سر هم وارد شدند! به معلم نگاهی انداختم _ سلام اقا!

- سلام

خسروی رو به دانش آموزا گفت - بفرمایید لطفا!

دانش اموزپزا نشستن! خسروی با دیدن اونا گفت: سه تا دانش آموزا جدید! از این به بعد

همکلاسی شما خواهند بود و با دست به من اشاره کرد: ایشون امیر خیرابی

یکی از پسرا - شهاب ایمانی

واخریه - رایان حق گویان هستن!

در اخر رو به معلم کرد - خب من از حضورتون مرخص میشم

- خواهش می کنم بفرمایید

بعد از بیرون رفتن خسروی دبیر گفت: خب اقایون خوش اومدین! می تونید بشینید!

سرمونو تکون دادیم و هر کی به طرف یه صندلی راه افتاد! که یه دفعه کفشم شوخیش گرفت و از

زیر پام در رفت. فوقع ما وقع (شد آنچه شد) دو ثانیه بعد گرومـــــــپ !! اشک تو چشم

جمع شد! مـــــــان!

لهی بمیرم که سوتی دادن و گند کاریام ۴ متر جلوتر از خودم میان! حالا اون به درک نشیمنگاه

رو بچسب که تخت شد رفت پی کارش! هـــــــی خدا! چی می شد منو اینقدر ضایع نمی

افریدی!؟

- حواست کجاست!؟ حالت خوبه!؟

سرمو گرفتم بالا رایان بود! سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم!

علیرضا (رایان)

مورد یا همون امیر خیلی ریلکس از جاش بلند شد و رفت سمت صندلی خالی!

رایان وشهاب من و سامانیم که بعد از هماهنگی با مدیر با این اسامی وارد مدرسه شدیم! و الان

هم در خدمت اقا دزده هستیم!

سامان - راه بیفت دیگه!

به خودم اومدم ! و روی یکی از صندلی ها نشستم ! سامان هم روی یه صندلی دیگه نشست ! دبیر نگاه مشکوکی به من و سامان انداخت ! چشاشو ریز کرده بود و بهمون خیره شده بود ! نگاه داد می زد : عزیز من ، من به شما دو تا نره خر مشکوکم ! سعی کردم نقش بازی کنم بخاطر همین با لبخند گفتم : مشکلی پیش اومده ؟!

تکون خورد - نه چطور ؟!

- اخی دو ساعته زل زدید به ما !

اخمی کرد - نخیر مشکلی نیس ! و سرشو انداخت پایین و شروع کرد ور رفتن با چند تا برگه ! لبخندی از رو پیروزی زدم ! جایکه نشسته بودیم به کل کلاس دید کامل داشت ! کمی که چشم گردوندم جای سامان رو پیدا کردم ! چشمکی زد ! خندیدم و بهش چشمک زدم ! از اینکه معلمه رو یه جورایی پیچونده بودم ذوق کرده بود !

بعد از اینکه جای امیر رو هم پیدا کردم به کنار دستیم نگاهی انداختم ! سرش تو کتابش بود !

_ معذرت می خوام !

سرشو گرفت بالا - بله ؟!

- چیزه ... اسم معلمتون ...!

دبیر - حرف نباشه !

اروم تر گفتم : اسم دبیر تون چیه ؟!

پسره - اینو میگی ؟! ... علیزاده !

- اوهوم ... بعد یه سوال دیگه الان چه درسی دارید ؟!

- زیست !!

- اوهوم !

بی خیال حرف زدن باهاش شدم و به امیر نگاهی انداختم یه حسی بهم می گفت این یارو اسم واقعیش امیر نیس !!

اوو..م خب کلا خسته نباشم ! چون هیچ ادم عاقلی نمیاد با اسم واقعیش همچین کاری رو بکنه ! مگر اینکه کله شو حیوون نازنینی به اسم خر گاز گرفته باشه که البته به امیر خیلی می خوره !

حرف راحیل ، خواهرم ، اومد تو ذهنم : تو چطوری با این هوشت سرگرد شدی من موندم !

با صدای عزیزاده به خودم اومد و از افکارم دست کشیدم

- خب اقایون به غیر از این سه نفری که جدید اومدید بقیه کتابا رو جمع کنید ! سندلی هاتونو هم درست بچینید می خوام امتحان بگیرم !

صدای آه وناله ی بچه ها بلند شد :وای اقا ترو خدا امتحان نگیرید !

پسرای دیگه به تبعیت از اون گفتن _ اره ترو خدا امتحان نگیرید !

- بخدا خیلی سخت بود !

- شمس راست میگه اقا ! تازه شیمی هم می پرسه !

- ۳ تا دانش آموز جدید اومدن ! بخاطر اینا نگیرید !

- اره دیگه !

عیززاده با حرص چشاشو بست : اومدن این ۳ تا به شماها چه ربطی داره !؟

خنده ام گرفته بود ! امیر و سامان هم داشتن دیوار رو گاز می زدند ! با یاد اوری دوران دبیرستان

خودم لبخندی کنج لبم نشست . جوانی کجایی که یادت بخیر !

سامان (شهاب)

بالاخره پسرا با کلی اشک تمساح ریختن دل معلم رو بدست آوردن و معلم امتحان نگرفت! ترو
خدا بین ملت چه شانسی دارن! موقع ما، باید عین (خودتون وارد شدین دیگه) درس می
خوندی اونوقت بزور ۱۸ می گرفتیم اونوقت اینا ...

هی خدا!

زنگ تفریح خورد بعد از رفتن معلم بلافاصله رفتیم طرف علیرضا و خودمو چیوندم کنارش!

علیرضا - اخ! چته!؟

تو همین موقع چند تا از دانش آموزا اومدن کنارمون! خودمونو جمع و جور کردیم

یکی شون گفت: مهمون نمی خوانین!

علیرضا - الان اگه بگم نه! میرید مگه!؟ بشیند خودتونو لوس نکنین!

خنده شون بلند شد!

یکی دیگه شون گفت: ولی خدایی دم هر ۳ تاتون گرم! اگه معلم امتحان می گرفت! بدبخت

میشدیم!

- ما که کاری نکردیم! خودتون خواهش کردین! دبیر هم قبول کرد!

سرمو گرفتیم بالا! صدای امیر بود!

دانش آموز - نه بابا! علیزاده از این اخلاقا نداره!

امیر سمت یکی از بچه ها که روی صندلی نشسته بود رفت: اجازه هست!؟

و با دست به دسته ی صندلی پسر اشاره کرد! می خواست رو دسته ی صندلیش بشینه!

پسر - راحت باش!

امیر لبخندی تحویلش داد و نشست!

ازش چشم برداشتم : بچه ها میشه خودتونو معرفی کنید؟!

به ترتیب شروع کردن - فرهاد حاتمی !

- اردلان خداداد!

-سروش امینی !

- رهام محمودی !

- ارمیا ابراهیمی !

اخترین نفر - منم یاسین سعادت !

شونه هام اویزون شد ! پس یوسف کجاست؟! زیر چشمی به علیرضا نگاهی انداختم ! تو فکر بود و دست به صورتش می کشید !

ارمیا که معلوم بود شر کلاسه صداسش اومد : چی شد بچه ها؟! اسمامون مورد پسندتون واقع نشد؟!

خنده ام گرفت !

- کم نمک بریز !

علیرضا - خوشبختم بچه ها !

بعد از اظهار خوشبختی کردن امیر گفت : بچه ها کلاستون همیشه اینقدر بی روحه؟!

فرهاد - اوم .. نه راستشو بخواین ! شر کلاس نیومده !

من که کلا پنچر شده بودم ! حوصله ی حرف زدن نداشتم !

علیرضا که سعی می کرد بد خلق نشه خنده ی بی جونی کرد : همه تون شرید ! ماشالله هفت

قران به میان؛ کافیه یه دونه تون و ول کنن تا یه کشور رو خراب کنید !!

امیر - حالا این شر تون کی هست؟!

دلہ می خواست گوشامو بگیرم ولی با جواب رهام تو جام خشک شدم : یوسف ادیب !!

*** **

ماهان (امیر)

نیشم شل شد که با صدای فریادی درجا بسته شد

رایان - اخ جـــــون ! من عاشق پسرای شرم !

و تـــــرق !! دستاشو محکم کوبید بهم ! سکنه رو رد کردم !

صدای داد من و شهاب بلند شد : زهرمار ! سکنه کردیم بی شعور !

رایان وا رفت - ببخشید خوب ...!

پوفی کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم ! اخ ! خدا بدادم برسه !

سرمو گرفتم پایین ! یه دفعه پرسیدم : امروز غایبه !؟

رهام سرشو تکون داد : اره !

اروم گفتم : خیلی دوستدارم ببینمش !

اردلان - چیزی گفتمی !؟

سرمو به طرفین تکون دادم : نه ... اصلا

خب امروز که نیست ! پس عشقو حال می کنیم اساسی ! تا فردا که ماموریت رو اجرا کنم !

با این حرفش انگار دنیا رو بهم دادن! خوشحال با بچه ها به طرف کلاس رفتم! که یه لحظه احساس کردم رو هوام و بعد ...

گروه—————پ! نا خواسته صدای جیغم در اومد! کمرم وحشتنا درد می کرد همینم باعث شد بزنم زیر گریه!

پسرای زیادی دور ورم جمع شده بودن!!! صدای گریه ام به هق هق تبدیل شده بود!

پشت پرده ی اشکم دو مرد رو دیدم (یکیشون خسروی بود) که دویدن طرفم! یکی ش کنارم زانو زد: اروم باش گریه نکن!

بریده گفتم: نمی تونم ... کمرم ... کمرم درد می کنه ... نمی تونم!

یه دونه از دکمه ی لباسم رو باز کرد!

اشکامو پاک کرد: اروم باش! هیچی نشده! اروم! نفس عمیق بکش!

مرد دستشو گذاشت زیر کمرم و توی یه حرکت بغلم کرد و به سمت دفتر برد!!! احساس می کردم ستون فقراتم خرد شده! چشمم تار میدید!! رسیدیم دفتر! گذاشتم روی یه صندلی! و خودش یه سمت دیگه رفت! اروم! اروم! گریه می کردم! گریه ام واسه دردی که کشیدم نبود! یعنی نکه نبود! بیشتر بخاطر فشاری بود که تو این مدت بهم تحمیل شده! صدای مرده که بعدا فهمیدم فامیلیش پاکدله اومد: بیا!

سرمو گرفتمم بالا! یه لیوان آب دستش بود. بی هیچ حرفی لیوان رو گرفتم و یه قلوپ (قلپ) / قلب؟ / قلوپ؟) ازش خوردم! نشست کنارم! دستشو گذاشت رو کمرم و ماساژش داد: بهتری عزیزم!؟

گریه ام شدید شد! اون بهم گفت عزیزم!؟ من عزیزش بودم!؟ نگرانم بود!؟ یا داشت ادعا می کرد!؟ واسش مهمم!؟ نه ... نه ماهان! نه احمق! تو واسه هیچ کس مهم نیستی! وقتی حاجی: با اون خفت و خواری جلو در و همسایه از خونه پرتت کرد بیرون دیگه چه انتظاری از بقیه داری!؟

پاکدل - پسر من اینقدر گریه نکن!

خاک بر سرت ماهان! اینقدر دم گوشش زرزر کردی که حوصله ش سر رفت!

زمزمه کردم - معذرت می خوام!

پاکدل - اینو نگفتم معذرت خواهی کنی!

هیچی نگفتم! یه قلوپ دیگه از ابرم خوردم! کمرم کمی بهتر شده بود! صدای خسروی اومد:
خوبی!؟

سرمو گرفتم بالا! رو بروم ایستاده بود! لبخندی تحویلش دادم: ممنونم!

لیوان رو گذاشتم رو میز: با اجازه!

پاکدل - بهتری!؟

- بله! به لطف شما! مرسی! با اجازه تون!

پاکدل لبخندی تحویلیم داد - خواهش می کنم. بفرمایید!

از دفتر اومدم بیرون و به سمت کلاس به راه افتادم! چند لحظه بعد جلوی کلاس بودم! اروم به در
کوبیدم

جواب شنیدم: بفرمایید

سرمو انداختم پایین و رفتم تو: سلام! می تونم پیام تو کلاس؟

اردلان با دیدنم گفت: بزن به افتخارش!

پسرا هم جوگیر!! شروع کردن دست زدن! خنده ام گرفت. چه سر خوشن اینا واسه خودشون!

با دیدن خنده ام دست زدنشون محکم تر شد! به سمت صندلیم راه افتادم و روش نشستم!

- بهتری!؟

به پسر کناریم خیره شدم! دیروز متوجه ش نشده بودم! زمزمه کردم: ممنونم!

- خدا رو شکر!

و اروم به شونه ام کوید!

دبیر - اول از همه ورود ایمانی، خیرابی و حق گویان رو تبریک میگم!

اوه! همچین میگه انگاری حالا کی اومده؟! ما که تحفه ای نیستیم! به این دو تا هلو هم نمی خوره عددی باشن! دیگه تبریک گفتنت برای چیه؟!!

یه دفعه یاد یه چیزی افتادم! سریع برگشتم طرف بغل دستیم! بدبخت ۳ متر پرید بالا!

لب ولو چه ام و جمع کردم تا قهقهه زنم!

پسر سخته ای نگام کرد - بسم...! طوری شده؟!!

سرفه ی مصنوعی کردم تا متوجه اینکه خنده ام گرفته نشه: ببین... ببخشید اسم شریفتون چیه؟!!

پسره - شهریار بردبار!

- خوشبختم! اسم منم که امیر خیرابیه!

- خوشبختم!

- شهری جون... یعنی!!

شهریار - راحت باش!

- مرسی! ببین اینجا پسری به اسم یوسف ادیب دارین؟!!

سرشو تکون داد: اره!

- میشه نشونم بدی؟!!

- ردیف آخر نشسته!

- خوشگل! ردیف آخر که کیلو کیلو پسر ریخته! کدوم یکیشونه؟!!

خنده شو جمع کرد : از سمت راست ۵ تا صندلی بعدی !

-افرین !افرین ! حافظه ی خوبی داریا !

- واسه چی می خواستی یوسف رو بشناسی !

خودمو جمع و جور کردم : هان؟!.... هیچی همین جوری ! دلیل خاصی نداره !

سرشو تکون داد و به دبیر خیره شد ! حرفه ای طوری که کسی متوجه نشه به یوسف نگاهی انداختم ! پهره اش تو حافظه ام ثبت شد ! تو همین لحظه صدای دبیر اومد : اسامی اینا که می خونم بیان درس جواب بدن ! فرید اسکندری !ارمیا ابراهیمی ! و یوسف ادیب !

لبم کج شد ! یوسف ادیب !!

پسرا به زور از جاشون بلند شدن ! یوسف اروم از کنارم رد شد وبه وسط کلاس رفت

یوسف وسط کلاس رفت ! براندازش کردم ! یه پسر کاملا معمولی ! قد متوسط ! چشم ابرو مشکی ! پوست سبزه ! همین ! ولی در عین معمولی یه چیزی مانع میشد که بخوام اونو تحویل جلال بدم ! شاید سادگیش بود شایدم معصومیت تو چشاش !

دبیر شروع کرد پرسیدن از بچه ها ! سرمو برگردوندم ! شدیدا کلافه بودم ! وایسا ببینم ... من که جزوه های درسا رو ندارم ! الانم که خدا رو شکر اخرای ابانه ! به احتمال ۹۹٪ درصد شیطونه دبیرا رو گول میزنه و میگه : یه امتحان از اینا بگیر منم که بزنم به تخته مخم کاملا تعطیله !

بعدشم برنامه ی کلاسی رو از بچه ها نگرفتم . نمی تونم که هر روز از بچه ها بپرسم فردا چی داریم؟! با این افکار به سمت یکی از بچه ها برگشتم ...

علیرضا (رایان)

با هجوم قطرات اب گرم احساس رخوت دلنشینی بهم دست داد! اخ که من عاشق حموم رفتنم!
اصلا عشق می کنم قشنگ! لبخندی رو لبم نشست! با یادآوری ماموریتم خنده از رو لبام رفته
رفته محو شد!

زمزمه کردم: یوسف ادیب! یوسف... یوسف! چرا قراره دزدیده بشه!؟

اخم کردم! اه علیرضا ترو قران دو دقیقه بی خیال! این ماموریت کوفتی شو! بذار دو دقیقه تو
حال خودمون باشیم! لبخندی زدم: باشه! اینم ده دقیقه بخاطر روی گل اقا بی خیال ماموریت
میشیم! حله!؟

سرمو گرفتم بالا و قطرات اب اجازه دادم تن خستم با اب به آرامش برسه!!

صدای گفتگوی توی سالن خبر از مهمون می داد! به ساعت توی دستم خیره شدم ۲ بعد از ظهر
بود!! یالله ی گفتم و وارد شدم! مرتضی و نرگس خانومش بودند! مرتضی پسر خاله توران بود!
باهاش روبوسی کردم و با نرگس هم احوالپرسی! روی مبل کنار مرتضی نشستیم! نرگس که از
اشپزخونه اومده بود بیرون دوباره برای کمک به خانوم جون و راحیل به همونجا برگشت!

مرتضی - خب چه خبر جناب سروان!؟

- ممنون هستیم در خدمتتون! ... اوم ... ببین مرتضی یه کاری می تونی واسم انجام بدی!؟

مرتضی - چه ک...

توی همین لحظه خانم جون واسه ناهار صدامون کرد

دستمو گذاشتم رو شونه ش: بیا ناهار بخوریم! بعد بهت میگم!

لبخندی زد و بلند شد! تو حین غذا خوردن به این دو ماه فکر می کردم! خوشحال بودم از این که
دارم همچین ماموریتی رو انجام میدم! به دودلیل یکی اینکه در نوع خودش واقعا تک بود دوم

اینکه پر از هیجان بود! از اینکه دوباره تو دوره ی دبیرستانی قرار گرفتم و مجبور بودم دوباره خودمو بکشم و (برای حفظ ظاهر) هم که شده درس بخونم کمی ناراحتم می کرد ولی اینکه ...!

بی خیال احساساتم شدم! الان احساسات من مهم نبود! مهم اون بدبختی بود که قربانیه و در کنار شیطنتش بی نهایت معصومه!

خب ... اینطور که بوش میاد فکر نکنم امیر حداقل یه هفته ای دور و بر یوسف بیلکه! حداقل برای حفظ ظاهر هم که شده و شک و شبهه ایجاد نکنه اینکار رو نمی کنه!

بعد هم اصلا منطقی در نمیاد بخواد تا یوسف رو دید زرت خودشو بندازه بغلش و بـــــــگه :
رفـــــــیق!

بهر حال ما باید هوش و حواسمون جمع باشه ...

- پسرم چرا غذا نمی خوری!؟

اه ... اینقدر بدم میاد تمرکز کردم یه نفر پابرهنه پیره وسط افکارم! چشممو بستم سعی کردم تلخ نشم! سرمو گرفتم بالا! خانوم جون بود!

- چشم می خورم!

و یه قاشق گذاشتم دهنم!

سامان - منظورت چیه!؟

از حرص چشمو بستم - سامـــــــان! از کی اینقدر کند ذهن شدی!؟

سامان - به جون تو اصلا حالیم نیس چی می گی!؟

شمرده شمرده انگار بخوای برای بچه توضیح بدی گفتم : ببین فرزندم ... مگه این امیر ... نیومده مدرسه که ... یوسف کذایی ...رو بدزده!؟

سامان - خب؟!؟

- مگه همه ی گروگانگیری ها انگیزه ی خاصی ندارن؟!؟

سامان - خب؟!؟

- مگه اکثرا شون برای پول اینکار رو نمیکن؟!؟

سامان - خب؟!؟

- ای خوب و زهرمار! خوب و درد! می زخم دک و دهنهت و سرویس می کنما! هی هیچی نمیگم...

سامان - بابا علی جون یواش!

گوشیمو جابه جا کردم: نه انگار واقعا امروز یه چیزیت هست! کارمو که انجام دادم گزارشو بهت

میدم! کاری؟!؟

سامان - نه مرسی! فعلا!

- یا حق!

خودمو ولو کردم رو تخت! چشمو بستم! صدای در اومد!

- در بازه!

چند لحظه بعد در باز شد و شخصی داخل شد، چشمو باز کردم! مرتضی بود! سریع رو تخت

نشستم

- ا تویی مرتضی؟!؟ بیا بشین!

صندلی چرخدار میزم رو عقب کشید: اجازه هست؟!؟

- اجازه ما هم دست شماست!

لبحنه ی زد و نشست: خب!

دستمو گذاشتم زیر چونه ام : ببین پسر خاله ! یادته یه بار گفتی پسر عمه ت ، کی بود اسمش !؟

مرتضی - کدومو میگی !؟ یکی دو تا نیستن که !

- همون که گریمور فیلماس !

مرتضی - اهان ابراهیم ! خب !؟

- این اقا ابراهیم هنوزم تو کار گریمه !؟

مرتضی - اره

- ببین به ما یه ماموریتی داده شده که باید حتما گریم داشته باشیم ! اونم نه هر گریمی ! گریمی

که مارو به پسرای ۱۷ - ۱۸ ساله شبیه کنه ! این کار رو می تونه انجام بده !؟

مرتضی - به احتمال زیاد اره ! ولی یه سوال ! مگه تو اگاهی اینکا رو نمی کنن !؟

- چرا ولی ماموریت ما دو ماهه اس ! یعنی باید هر روز با همون گریم بریم !

- چرا افعال تو جمع می بندی !؟ چند نفرید مگه !؟

- دو نفر !

از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم در همون حین گفتم : قبلا رو صورتمون گریم انجام شده

و ما باید باز با همون گریم بریم !

- اوهوم !

دوربین م رو بیرون اوردم و عکسای خودمو سامان که به عمد با گریم گرفته بودیم رو نشونش

دادم !

- این شکلی !؟

مرتضی با دیدن عکسا زد زیر خنده !

- زهرمار ! این خنده چه وقتییه !؟

خودشو جمع و جور کرد : چرا ناراحت میشی داداشم؟! خیلی باحال شدی اخه ! حالا کی میری سراغ ابراهیم؛ الان؟! وایسا ببینم ... یعنی تو تا دو ماه هی می خوای بری ... یعنی برین پیشش و گریم کنین؟! خو پدرتون در میاد !

- مشکل ما هم همینه ! اگه این ابراهیم اقای کنه و گریمون رو یادمون بده همه چی حل میشه !
مرتضی - کی میری سراغش؟!

- امروز باید برم ولی الان یه کار دیگه دارم ! لطف کن شماره موبایل ، شماره ی منزل و ادرسش رو واسم بنویس !

مرتضی - چــــــــــــــــشــــــــــــــــم !

- روشن !

با دستم اروم به روی فرمون ضربه میزدم ! زیر لب شروع کردم همراه شماره چراغ رهنمای معکوس شمردن : ۹...۸...۷...۶...۵...۴...۳...۲...۱...۰

دنده رو عوض کردم و راه افتادم ! بعد از چند دقیقه رسیدم به محل مورد نظر ! ماشین رو یه جایی که تو دید نباشه پارک کردم و به خونه های اطراف نگاهی انداختم ! گوشیمو بیرون اوردم و به گوشی خسروی زنگ زدم ! شمارشو موقع ثبت نام ازش گرفته بودیم !
خسروی - بفرمایید !

- سلام آقای خسروی !

خسروی - سلام ! خوبید جناب سروان؟! خانواده خوبن؟!

- ممنونم ! سلام دارن خدمتون! غرض از مزاحمت این بود که می خواستم پیرسم منزل یوسف ادیب کدوم یکی از این خونه هاس ؟ راستیتش من الان توی کوچه شونم ولی نمی دونم کدوم یکی از خونه ها منزل ایشونه؟!

خسروی - م..مگه.. می خواید بری...د خوشنون؟!

از صداس معلومه هنگیده ... ببخشید هنگ کرده!

- نه عزیز من! کار دارم! همیشه بگید کدومه!؟

خسروی - حتما! دومین خونه از سمت راست! قهوه ای رنگ!

از ماشین پیاده شدم و به خونه نگاهی انداختم: مرسی! دیدمش! امری ندارید!؟

خسروی - خیر عرضی نیس!

- خدانگهدار

و قطع کردم! با ریموت قفل ماشین رو زدم! به سمت یکی از خونه ها راه افتادم! رسیدم به خونه

! زنگ در رو فشار دادم! چند لحظه بعد صدایی از اف اف اومد: کیه!؟

- سلام قربان! خوب هستین!؟

- ممنون! ببخشید شما!؟

-اگه چند لحظه تشریف بیارید بیرون خدمتتون عرض میکنم!

مرد بعد از کمی تأمل گفت: بله!

و اف اف رو گذاشت!

دو دقیقه بعد در رو باز کرد: بفرمایید

دستمو دراز کردم! دستمو فشرد!

- سلام! ببخشید یه سوال داشتم شما آقای ادیب رو میشناسین!؟ همسایه تونو عرض میکنم!

نگاهی بهم انداخت: چطور!؟

می دونستم یوسف یه خواهر دم بخت داره! برای همین گفتم: داداشم از دخترشون خوششون

اومده خواستم ببینم چه جور خانواده این!؟ (لاف زدم می خواستم ببینم ایا خانوادۀ ی شری

داره! شاید برای دشمنی می خواستن یوسف رو گروگان بگیرن!؟)

- خانواده ی ارومین! سرشون تو لاک خودشونه! کاری به کسی ندارن! از چشمم بدی دیدم ولی از این خانواده نه!

- اوم ... بله! لطف کردین! با اجازه!

- خواهش می کنم! خدا نگهدار!

سوار ماشین شدم و از اون کوچه بیرون اومدم! از چند نفر دیگه هم پرس و جو کردم! اونا هم همون حرفای مرد اولی رو تکرار کردن!

سرمو گذاستم رو فرمون! همه ی حدسیاتم غلط از اب در اومده بود! به خودم گفته بودم شاید بخاطر پولشون بخوان یوسف رو گروگان بگیرن که همون اول با دیدن محله شون از حرفم برگشتم! محله ی فقیر نشینی نبود ولی خوب معلوم بود همیشه پول انچنانی از شون کش رفت!

دومین حدسم بر این بود شاید بخوان برای انتقام و دشمنی یوسف رو گروگان بگیرن ولی با جواب مردم، اینم غلط از اب در اومد!

به ساعت نگاهی انداختم ۴ بعد از ظهر بود! باید میرفتم دنبال سامان و بعد میرفتیم سراغ ابراهیم!

با این فکر ماشین رو به حرکت در اوردم!

سامان

یه هفته بدون هیچ اتفاق خاصی گذشته!! اروم وارد مدرسه شدم چشم بزور باز میشد! خمیازه ی بلند بالایی کشیدم! کمی طولانی شد! اشک تو چشم جمع شد! مته خلا لبخندی زدم و براهم ادامه دادم

- پخ_____خخخخخخ!

۴ متر از جام پریدم! با چشای گرد شده به عقب برگشتم!

احمد، یکی از بچه های کلاس، بود. پر انرژی گفت: سلام شهاب! چطوری؟!

با حرص گفتم: سلام و مرگ! این چه طرز ابراز موجودیت کردنه؟!

احمد قهقهه زد: اخه دیدم عین معتادا داری تلو تلو می خوری گفتم یکم اذیتت کنم!

- احمد ... یعنی می کشمت!

خنده ای کرد: حرص نخور پوستت خراب میشه!

- بمیری!

دویدم دنبالش! اونم با خنده شروع کرد دویدن! دو دقیقه بعد رسیدیم به در کلاس! به لطف

احمد خواب کلا از سرم پریده بود! در رو باز کردیم و وارد شدیم! - سلام به همگی!

بچه ها جواب دادن! به سمت صندیلیم راه افتادم و روش نشستم! خبری از علیرضا نبود! زیر

چشمی نگاهی به امیر انداختم! کلا این دنیا نبود! داشت تو عالم هیروت دست و پا می زد!

داداشم غرق نشی! خخخخخ!

معلوم نیست به کی داره فکر میکنه! یه دفعه لبخندی زد! منو میگی چشم شد اندازه قابلمه

!!! خل شده بدبخت!! الکی واسه خودش می خنده! هــــی ترو خدا جوونای مملکت ما رو باش

! خیر سرشون قراره اینده ی مملکت رو بسازن! سری از رو تاسف تکون دادم و صاف نشستم!

شدیدا حوصله ام سر رفته بود! یعنی اگه دو دقیقه دیگه این وضعیت ادامه پیدا میکرد صد در

صد خل میشدم!

شروع کردم با اروم ضرب گرفتن رو میز و زیر لب شعری رو خوندن! اهنگ قدیمی بود ولی من

خیلی دوستش داشتم!

میون این همه غنچه گل ناز

یکی میاد که اسمش همیشه شادی میاره

اونی که از همه قشنگترینه !

تنش عطر گل -

تازه تر از فصل بهاره !

بهاره بهاره دلم اروم نداره

بهاره بهار...

یوسف - شهاب بلند بخون !

سرمو بالا گرفتم - هان !؟

- میگم بلند بخون می خوام برقصم !

خنده ام گرفت ! تو این یه هفته فهمیده بودم کمی شیرین عقل میزنه ! خدایی یه تخته ش کم بود !

خودمم دوست داشتم کمی بچه بازی کنم واسه همین ابهت و اقتدار و تیریپ ور داشتن رو گذاشتم کنار ! با دستم روی میز ضرب گرفتم یوسف هم اومد وسط و به محض خوندنم شروع کرد رقصیدن

: طناز چه قشنگه چشمت

طناز چه میخنده لبهات

صد دل عاشق نگاته

محو چشمای سیاته

بخند با خندت همیشه

غنچه گلها وا میشه

بخند با خندت همیشه

غنچه گلها وا میشه

مٹ سعید عاشق تو هیچ کسی پیدا نمیشه

مٹ سعید عاشق تو هیچ کسی پیدا نمیشه

وای...

دلہ...

عاشق نگاتہ عاشق خندہ ہاتہ

عاشق نگاتہ عاشق خندہ ہاتہ

عمریہ دربدر و ہلاک بوسہ ہاتہ

عمریہ دربدر و ہلاک بوسہ ہاتہ

طناز چہ قشنگہ چشمات

طناز چہ میخندہ لبہات

صد دل عاشق نگاتہ

محو چشمای سیاتہ

بخند با خندت همیشه

غنچه گلها وا میشه

بخند با خندت همیشه

غنچه گلها وا میشه

مٹ سعید عاشق تو هیچ کسی پیدا نمیشه

مٹ سعید عاشق تو هیچ کسی پیدا نمیشه

وای...

(اهنک طنز سعید شایسته)

- ملت چه اعتماد به نفسی دارن !

خشک شدم ! برگشتم طرف صدا ! امیر بود ! — دو کلمه هم از مادر عروس ! نمردیم و

صدای اقا رو هم شنیدیم ! با پوز خند گفت : شناسنامه بدم خدمتون !؟

- بله !؟

امیر - کری !؟

خودمو جمع و جور کردم ! اخم غلیظی رو نشوندم رو پیشونیم !

- فکر کن اره !

حالت مسخره ای به خودش گرفت : اخی طفلی ! پس چرا نمی ری دکتر !؟ پیزی که ریخته تو

تهران پزشکی خوشتیپ !

بچه پررو !

- منتظر بودم تو بهم بگی !

امیر - خب کار اشتباهی می کنی فدات ! به هر حال اون صدای انکر الاصواتی تو ننداز رو سرت !

پرده ی گوشم پاره شد !

اتیش گرفتم ولی خودمو خونسرد نشون دادم! شده بودم همون سرگرد سامان رضایی که همه ی
خلافکارا جلوم زانو میزدن!

- بی سلیقه بودن تو به خودت مربوطه!

- اقا پیاده شو با هم بریم! یه چند تا نوشابه باز کن یه وقت تو راه تشنه نشی!

تو همین موقع رایان یا همون علی خودمون! اخیــــــــــــــــش خدایا شکرت! دروغ چرا..... فکر
کنم جلو زبونش کم آورده بودم! خودمو با علیرضا مشغول نشون دادم بلکه بی خیال شه که
خدارو شکر موفق هم شدم و امیر در کتابشو باز کرد! با علیرضا دست دادم! نشست رو صندلیش
یعنی دقیقا ور دل من!

علیرضا - خوب چه خبر!؟

- خبر سلامتی!

سری تکون داد و سرشو گذاشت رو میز!

- چته!؟ چی شده!؟

علیرضا با بی حوصلگی گفت: کلافه شدم بخدا! هر روز باید عین بچه ها کتاب و دفتر برداری و
شال و کلاه کنی بیای مدرسه! این امیر هم که هیچ غلطی نمی کنه! فقط بلده حال ادم و بگیره!!
زبونش هم شکر خدا ۴۰ هکتار! شیطونه میگه برو بزنی تو فرق سرش شاید یه نمه ادم شه!

با خنده گفتم: چه دل پری داری ازش!

علیرضا - نکه تو اصلا حرص نمی خوری از دستش!؟ اصلا من موندم دزد هم اینقدر بی عرضه
میشه مگه!؟

تو همین موقع آقای اعتماد وارد کلاس شد!

از جامون بلاند شدیم و صلوات فرستادیم. علیرضا با دیدنش نالید: وای! حوصله ی این یکی ذو
ندارم!

حقم داشت ! اعتماد یا همون دبیر فیزیک مون یه مرد حدود ۳۲ ساله اینا بود که به شدت متلک میگفت ! یعنی وحشتناک ! خدا نکنه یکی اتو بده دستش ! تا دهن طرف رو سرویس نکنه ول کن قضیه نیس ! واسه همین هم بچه ها عین چی درسشو می خوندن تا خدایی نکرده اعتماد زبون مبارکش وا نشه !

نه اینکه بد اخلاق باشه ها ! اصلا ! اتفاقا همیشه با خنده وارد کلاس میشد ! و در مدت کلاس بچه ها رو هم به خنده مینداخت ! البته با سوژه کردن ملت !

نشستیم سر جامون !

علیرضا اروم گفت : ساما ...

تند گفتم : شهاب ! ببین اخرش می تونی سرمونو به باد بدی یا نه !؟

علیرضا - باشه بابا ! ببین من درسشو بلد نیستیم !

- خوشبختم !

علیرضا - یعنی چی !؟

- یعنی منم خاک بلد نیستم !

علیرضا - خسته نباشی !

- پاینده باشی !

اعتماد - سلام بچه ها ! خوبین !؟

- ممنون !

- مرسی !

اعتماد - چند نفر غایبین !؟

بچه ها شروع کردن اسم غایبین رو گفتن !

...

ماهان

اخرای کلاس بود! چشم مدام داشت سیاهی میرفت! شدیداً گرسنه م بود! از دیروز ظهر هیچی نخورده بودم! یعنی چیزی نداشتم که کوفت کنم! دستمو گذاشته بودم رو شکمم و خودمو با کتاب سرگرم کرده بودم بلکه گشنگی یادم بره! بالاخره زنگ تفریح خورد! اعتماد وسایلس رو جمع کرد و از کلاس رفت بیرون! اومدم پاشم برم از بوفه چیزی بگیرم که یادم اومد حتی یه ریال هم پول ندارم! با ناراحتی سرمو گذاشتم رو دسته ی صندلی! صدای قار و قور شکمم گاهی بلند میشد! همینم باعث شد بغض کنم! همون بغض کهنه! که از بدو تولدم همراه بود! با احساس بوی ساندویچ سرمو بالا گرفتم! چند تا از پسرای کلاس بودن داشتند ساندویچ می خوردن! (مدرسه ساندویچ میاورد)! از ته دلم ارزو کردم کاش می تونستم یه دونه از ساندویچا رو بخورم! اهی کشیدم دوباره سرمو گذاشتم رو صندلی!

- بیا!

سرمو گرفتم بالا! با دیدن چیزی که رو بروم بود خشکم زد!

- امیــــر!

یوسف بود با دو تا ساندویچ دستش! و یه دونه شو به طرفم گرفته بود! با اینکه دوست داشتم بپریم بغلس و بوسه بارونش کنم ولی!

با بد اخلاقی گفتم: من گدا نیستم!

چشاش گشاد شد: امیــــر؟! من کی همچین حرفی زدم!؟

سرمو برگردوندم! خدا خدا می کردم پشیمون نشه! انگار خدا یه نظری بهم انداخته بود! چون یوسف با لبخند گفت: اقا پسر! منظورم این نبود! خودم دوست ندارم تنهایی چیزی بخورم! اصلا بهم نمی چسبه!

خدای من! دلیل از این مسخره تر وجود نداشت؟! خو یکبار کی بگو صدای قار و قور شکمت رو اعصابمه! والا!!
- اوم ... باشه!

یوسف لبخندی زد ساندویچ رو داد دستم: نوش جان!

سریع ساندویچ رو قاپیدم و یه گاز بزرگ بهش زدم!

یوسف - میشه بریم بیرون؟! ... لطفا!

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم! با هم از کلاس اومدیم بیرون! یه گوشه روی سکو نشستیم!

بی هیچ حرفی مشغول خوردن ساندویچامون شدیم!

یه دقیقه گذشت! احساس کردم یوسف داره خیره نگام می کنه. نگاش کردم: چیزی شده؟!!

یوسف - اوم ... یه چیزی بگم!

- دو چیز بگو!

لبخندی زد - خیلی عجیبی!

ابروهام پرید بالا - من؟!!

سرشو تکون داد - اوهوم!

- چطور؟!!

سرشو انداخت پایین - چه جوری بگم؟! همیشه ناراحتی! با کسی نمی جوشی! کم میخندی!

کم حرف میزنی!

خنده ی ریزی کرد - وقتی هم حرف میزنی فقط ملت رو ضایع می کنی!

خندیدم _ جدی؟! دقت نکرده بودم!

- امیر؟! -

- بله!

- همیشه ... همیشه باهم دوست باشیم!؟

نا خواسته بهش خیره شدم! چقدر معصوم شده بود! تویچشاش دیگه خبری از اون شیطنت
همیشگی نبود!

حیفی!... بخدا حیفی! خدایا این انصاف نیس! به این بچه رحم کن! بخدا گناه داره! نذار به دست
جلال بیفته!

ناراحت سرمو انداختم پایین!

یوسف هول شد - ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم! امیر!؟

اروم گفتم - ناراحت نیستم!

یوسف با احتیاط گفت: قبول می کنی!؟

لبخندی نشست گوشه لبم: باشه!

نگاش کردم - باشه عزیز!

از جام بلند شدم و اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد! یوسفم منو ببخش! امیر تو ببخش!

...

یوسف از پشت پرید بغلم!

خندیدم: دیوونه چیکار میکنی!؟

اومد جلوم شروع کرد صورتمو تف مالی کردن

- اه! یوسف!

- نوکرتم! مرسی داداش امیر!

با خنده زدم رو بازوش: خب حالا پررو نشو!

- عاشق این جذبہ تم!

یه دفعه تند گفت: اوه... اوه... شفیعی داره میاد!

- مگه زنگ خورد!؟

دستمو کشید تو همون حال گفت: په نه په! داره واسه دست بوسی جنابعالی میاد!

با خنده وارد کلاس شدیم! هر کی رفت طرف صندلیش! دو ثانیه بعد شفیعی هم اومد سر کلاس!

بعد از احوالپرسی گفت: آقایون اسامی رو که می خونم بیاین پای تابلو!

سیخ سر جام نشستیم! چشمو بستیم! قلبم تند تند میزد!

شروع کردم صدا زدن خدا و ۱۲۴ هزار تا پیغمبر! زیر لبم تند تند هر چی سوره ی قران و ایه

الکرسی و هر چیز عربی که بلد بودم و خوندم!

تو همین حال و هوا بودم که دوباره صدای دبیر بلند شد

- هرکی هم بلد نبود از کلاس شوتش می کنم بیرون!

احساس کردم فشار خونم افتاد! ای زهرمار! حالا میمیری استرس وارد نکنی!

- خب آقای حق گویان و ایمانی و خیرابی!

اب دهنم خشک شد! سرمو بالا گرفتم و به اون دو تا نگاهی انداختم! اونا هم حال و روزشون بهتر

از من نبود!

- با شمام!

ماهان اصلا خودتو ناراحت نکن! بذار هر کاری دلش می خواد بکنه!

از جام بلند شدم و اروم اروم در حالی که کفشامو رو زمین میکشیدم به سمت تابلو راه افتادم

تابلو نگو بگو کشتار گاه! خدایا نسل هر چی تابلوئه رو از رو زمین بردار! الهی امین!

بعد از اومدن شهاب و رایان آقای شفیع از جاش بلند شد با گچ تخته رو به ۳ قسمت تقسیم کرد!
شروع کرد توی هر کدوم از قسمتایه چیزی نوشتن! هر بار که به نوشته ها نگاهی مینداختم
مخم بلبلی میزد!

مامان جونم! اینا دیگه چین؟! اینا کین؟! من کیم؟! اینجا کجاست!؟

اوللل! چقدر X! چقدر عدد! خدا بده برکت!

سوالا رو که نوشت گچ رو انداخت رو تخته!

- حل کنید!

هان؟! چیو ننه؟! یه نگاه دوباره به سوالا انداختم! خو..! من که هیچی بارم نی! اصلا من اینا رو
ندیدم توی عمرم!

ماهان فسفر بسوزون! الان ابروت جلوی بچه ها میره! بعد شهاب کره خر واست دست می گیره!
زیر چشمی نگاهی بهشون انداختم! دیدم این دوتا هم تعطیلن بحمدلله!

حالا مسخره تر از من وشهاب اون رایان بود! صورتش داد میزد: من تاحالا همچین چیزی ندیدم
تو عمرم!

ولی همچین چشاشو ریز کرده بود و به تخته نگاه میکرد هر کی ندونه فکر میکرد داره اتم
میشکافه! صدای انکر الاصواتی معلم دوباره بلند شد: چی شد؟! اقایون ما منتظریم!

منتظر نباش ننه! از ما ۳ تا ابی گرم نمیشه! بیا! این خط این نشون!

علیرضا

الهی خاک رس با همه ی مخلفاتش بخوره تو فرق سرم! خیر سرم دبیرستان رو تموم کردم! ولی نه فرقی نداره چون من رشته ی دبیرستانم انسانی بود! پس حق دارم چیزی ندونم!
هر چی به سوالا نگاه می کردم بدتر قاطی می کردم بخاطر همین گج رو گذاشتم رو تخته و سرمو انداختم پایین!

امیر و شهابم با دیدن این حرکت من انگار جرات پیدا کردن همینکار رو کردن و کنارم وایسادن!
چشمم به شفیعی خورد! اوه... اوه داشت از دماغش اتیش میومد بیرون! سگته نکنی پدر!
خخخخخ!

چشاشو بست با صدایی که بزور کنترلش کرده بود گفت: بیرون!

زیر چشمی بهم نگاهی انداختیم! هیچکی از جاش جنب نخورد!

دبیر - مگه با شما نیستم! خوش اومدین! بیرون!

ارمیا - ببخشید اقا ولی این دانش آموزا تازه اومدن میشه ایندفعه رو ندید بگیرید

اقا تا اینو گفت شفیعی منفجر شد تقریبا نعره زد: تازه اومدن؟! الان یه هفته اس تو این کلاس نشستن!

رو به ما کرد: خجالت نمی کشین!؟

خجالتم داره والا! من که به شخصه از اینکه یه نفر مته بچه ها سرزنشم میکنه دارم از خجالت اب میشم!

این دفعه رسما نعره زد: میرید یا خودم گوشتونو بگیرم بندازمتون بیرون!

او..ه! چه بد اخلاق!

حسام که ردیف اول نشسته بود اروم گفت: برید بیرون! الان میاد می خورتونا! برید بیرون!

ما هم مته بچه ها پشت سر هم راه افتادیم بیرون از کلاس! پشت سرمون تـــــــرق! در بسته شد!

امیر سخته رو رد کرد! برگشت طرف در: مرتیکه عقده ای! اه اه!

سامان کلافه دستی به گردنش (تنوع رو حال کردین؟!) کشید: بچه ها بیاین یه گوشه بشینیم!

باشه ای گفتیم یعنی فقط من گفتم امیر که بلا نسبت بز سرشو انداخت پایین رفت یه گوشه نشست! همین کاراش اتیشم میزد! اصلا تعارف معارف سرش نبود! پوفی کشیدم و با سامان به طرفش رفتیم و کنارش نشستیم!

دو دقیقه گذشت! هیچکی حرف نمی زد! سرمو گرفتم بالا و به اقا امیر خیره شدم:

یه پسر با قد نسبتا متوسط و رو به کوتاه! هیکل ریزه میزه ای داشت! از انگار بگی سو تغذیه داره! خلاصه کنم هیکلش به پسرا نمی خورد البته این کلا هیچیش به ادمیزاد نرفته بود! نه اخلاق نه رفتار ...

به چهره اش نگاهی انداختم! پوست جوگندمی متوسط! چشمای قهوه تیره البته وقتی از دور نگاه میکردم فکر میکردم مشکیه! لب و لوچه ی متوسط! و بینی معمولی! و موهای قهوه ای بر خلاف اخلاق گندش چهره اش دوست داشتنی بود!

خیره شدم به چشاش! یه چیزی تو چشاش داد میزد! یه غم! یه غم بزرگ!

نمی دونم شایدم یه نفرت بزرگ!

به چهره ی رفیق شفیقم سرگرد سامان رضایی خیره شدم! بچه ی با مرامی بود! تو دانشکده ی افسری باهاش آشنا شدم!

اما چهره ی گریم شده اش: موهایی مشکی! صورت تقریبا سفید گرد و با نمک! چشم قهوه ای روشن و لب و لوچه و مماغ معمولی!

چشامو بستم و صورت واقعیشو تو ذهنم تجسم کردم:

صورت جوگندمی متوسط کشیده! چشای عسلی پر جذبه! ابروهای پر پشت مشکی! موهای قهوه ای با رگه های مشکی! و کما فی السابق لب و لوچه و مماغ معمولی!

خو مگه تقصیر منه! هیچکدوم لب و بینی درست حسابی ندارن!

امیر - خل شدی؟!؟

سرمو گرفتم بالا - با منی؟!؟

- په نه په با کفشتم! زده به سرت؟! چرا الکی می خندی؟!؟

جدی؟! من خندیدم؟! خوبه مگه مردم دلشون خوش باشه؟! تو چرا بال بال میزنی؟!؟

- امیر تا حالا بهت گفته بودم خیلی ...

سریع گارد گرفت : خیلی چی؟!؟

بابا این یارو خله به مرگ خودش!

- خیلی بی تربیت و احمقی!

سامان چشم غره ای بهم رفت : رایان شر به پا نکن!

امیر اومد پاچه بگیره که سامان گفت : امیر جون تو هم بی خیال شو!

پوفی کشید و به اسمون خیره شد!

صدام در اومد سعی کردم مهربون باشم : ببین امیر! تو مشکلات با من چیه؟!؟

خنده ی عصبی کرد : مشکل من چیه؟!؟

لبخندی زد : ببین داداشم! بخدا من ادم بدی نیستم! اصلا هم دوست ندارم کسی ازم برنجه!

بیا با هم دوست باشیم! باشه؟!؟

دستمو گرفتم جلوش! نگاهی بهش انداخت! زهر خندی زد! با نفرت بهم خیره شد : حالم از

همتون بهم میخوره!

و از جاش بلند شد!

دستم تو هوا خشک شده بود! امیر! چرا اینقدر رفتارش تضاد داره؟! این همون پسری بود که با

یوسف گرم گرفته بود؟! همون که دو دقیقه پیش صدای قهقهه اش توی حیاط پیچیده بود؟!؟

سرمو گرفتم بالا و به رفتنش خیره شدم! زمزمه وار گفتم: امیر... تو کی هستی!؟

چشامو رو هم فشار دادم و سرمو گذاشتم رو پاهام!

خسروی - شما مگه کلاس ندارید!؟

سرمو بلند کردم بهش نگاهی انداختم! از جامون بلند شدیم!

- سلام اقا!

خسروی - سلام!

سامان - بله ولی از کلاس بیرونمون کردن!

خنده اش گرفت ولی سریع اخمی کرد: چیکار کردین مگه!؟

- هیچی بخدا این مغلطه خودش مشک...

با دیدن اخم غلیظش حرف تو دهنم ماسید

- جسارت کردم! معذرت می خوام!

امیر - سلام آقای خسروی!

برگشتم پشتمو نگاه کردم! این کی اومد من نفهمیدم!؟

خسروی عصبی گفت: من نمره ی انظباطی به شما بدم که هضم کنید!

امیر - چرا اقا!؟

خسروی - حرف نباشه! تو این یه هفته که اومدین همه ی دبیرا رو عاصی کردین! بخدا خجالت

داره!

سامان - بله حق با شماست! حالا این دفعه رو شما بزرگی کنید و با آقای شفیع صحبت کنید! من

قول میدم دیگه تکرار نشه!

من و امیر هم شروع کردیم تایید کردن و با زبون بی زبونی منت کشی کردن !!!

خلاصه کنم خسروی با شفیعی حرف زد و ایشونم ندید گرفتن !

بالاخره اون روز عذاب اور هم تموم شد و زنگ خونه خورد ! باید یه فکری به حال درسامون می کردیم ! حق با خسروی بود ! تو این مدت که اومده بودیم من حتی یه خط کتاب هام رو نخونده بودم ! سامی هم که لنگه ی من ! شده برای اینکه ابرومون نره باید درسا رو بخونیم !

سامی - بریم !

کوله مو برداشتم و از مدرسه زدیم بیرون ! پیاده شروع کردیم راه رفتن

سامان - علی میگی چیکار کنیم !؟

- درسا !؟

سامان - اوهوم !

خندیدم : تو هم به رگ غیرتت برخورد نه !؟

چشم غره ای بهم رفت : پس نه ! مگه من گونی سب زمینی ام !؟

خنده ای کردم - کم نمیاری ازش !

سامان - خب حالا ! خوشمزگی رو بذار کنار !

- ای به چشم !

یه چند دقیقه به سکوت گذشت ! یه دفعه سامان گفت : خودشه ! فهمیدم !

خوشحال شدم : خب !؟

سامان - ببین راحیل مگه پیش دانشگاهی نیس !؟

- چرا !

سامان - خب حله ديگه ! ميشه ازش كمك بگيريم ! يه جورايي بشه معلم خصوصيمون !

- خسته نباشي ! خودت تنهائي فكر كردي ؟!

سامان - چشمه مگه ؟!

يه دفعه وايساد : نكنه ... علي تو به من اعتماد داري ؟!

زدم به بازوش - برو بابا ! چقدر بد بيني ! منظور من اين نبود ! هيچ فكر كردي اگه به راحيل بگيم
بيا درس بهمون ياد بده اونوقت اون چيكار مي كنه ؟! متلك بارونمون مي كنه ! اونوقت اون مدرک
مونو ميكنه اجر ميزنه تو سرم !

سامانسامانسامانسامانسامان - نه بابا ! اينكار رو نمي كنه !

- صد البته ! يعني جراتش رو نداره خودم كلشو مي كنم !

سامان - اصلا معلوم هست چي ميگي ؟! چند چندي با خودت ؟!

خنديدم - مسخره ! خبرشو ميدم بهت فعلا !

باهاش دست دادم و از هم ديگه جدا شديم !

دستمو براي تاكسي بلند كردم : دربست !

توي حياط صورتمو با اب و صابون شستم ! وارد خونه شدم

- سلام به همگي !

خانوم جون اومد استقبالم : سلام پسر ! خسته نباشي !

لبخندي به صورت خسته اش زدم : سلامت باشي !

بويي كشيدم : به به چه بوي خوبي ! ناهار چي داريم خانوم جون ؟!

- استامبولی !

- دستت درد نکنه ! گل کاشتی ! راستی راحیل خونه اس؟!!

- اره تو اتاقشه !

- مرسی ! با اجازه !

به سمت اتاق راحیل راه افتادم ! مادرم رو خانوم جون صدا میزدیم ! طفلی بعد فوت اقا جون خیلی شکسته شده بود ! اونموقع راحیل تازه دوم راهنمایی بود ! یعنی ۵ سال پیش ! بعد از فوت بابام مسئولیت منم زیاد تر شد !

رسیدم به در اتاق راحیل ! در زدم : در بازه !

وارد شدم ! هنوز لباس مدرسه تنش بود !

کلافه شده بودم : راحیل تمومش کن !

راحیل که از شدت خنده سرخ شده بود بزور لب ولوچه شو جمع کرد !

نگاهی بهش انداختم : پخخخخخ

دوباره پققق زد زیر خنده !

الان نزدیک نیم ساعته جریان رو واسش تعریف کردم و ازش کمک گرفتم اونم داره ریسه می ره واسه خودش !

- راحیل !

سرفه ای کرد ! جمع و جور نشست : جانم !

- کمکمون میکنی یا نه؟!!

- اوکی! حتما!

سامان

مونده بودم امیر بالاخره می خواد چیکار بکنه! اصلا تکلیفش با خودش مشخص نیس! اگه می خواد بدزدتش پس چرا باهاش دوست شد؟! وقتی یوسف بغلش کرد دیدمش! خندید! از ته دل!

امیر! ... امیر! یوسف!

اهی کشیدم با صدای فریاد پدرم دویدم سمت اتاقش! رو تختش نشسته بو قلبشو گرفته بود!

- بابا خوبی؟! بابا!

سریع به طرف اشپز خونه رفتم دارو هاشو بیرون اوردم و با یه لیوان برگشتم تو اتاقش! جلو پاش زانو زدم قرص رو گذاشتم تو دهنش و اروم اروم بهش اب دادم! کمی بعد حالش بهتر شد! سرشو گرفتم بغلم: چت شد بابا!؟

سرشو عقب کشید و اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد!

دستشو گرفتم تو دستام: بابا! تا کی می خوای خودتو عذاب بدی؟! چرا خودتو اذیت می کنی
اخه!؟

سرشو برگردوند: بابا تورو به خدا! ترو روح مامان به خودت رحم کن! بابا ...

پدرم - سامان!

- جانم! جان دلم!

برگشت طرفم: پیداش کن! نذار تو حسرت دیدنش از دنیا برم! نذار ارزوی دیدنش رو به خاک
ببرم!

- نگو اینجوری!

- بابا من مریضم! همین روزا هم رفتنی م! خوب میدونم! ولی بذار برای یه بارم که شده ببینمش!

چشامو گذاشتم رو هم: پیداش میکنم! خیره شدم تو چشاش: قسم میخورم پیداش کنم!

چشامو رو هم فشار دادم و سرمو گذاشتم رو پاهام!

خسروی - شما مگه کلاس ندارید!؟

سرمو بلند کردم بهش نگاهی انداختم! از جامون بلند شدیم!

- سلام اقا!

خسروی - سلام!

سامان - بله ولی از کلاس بیرونمون کردن!

خنده اش گرفت ولی سریع اخمی کرد: چیکار کردین مگه!؟

- هیچی بخدا این مغلمه خودش مشک...

با دیدن اخم غلیظش حرف تو دهنم ماسید

- جسارت کردم! معذرت می خوام!

امیر - سلام آقای خسروی!

برگشتم پشتمو نگاه کردم! این کی اومد من نفهمیدم!؟

خسروی عصبی گفت: من نمره ی انظباطی به شما بدم که هضم کنید!

امیر - چرا اقا!؟

خسروی - حرف نباشه! تو این یه هفته که اومدین همه ی دبیرا رو عاصی کردین! بخدا خجالت

داره!

سامان - بله حق با شماست! حالا این دفعه رو شما بزرگی کنید و با آقای شفیع صحبت کنید! من قول میدم دیگه تکرار نشه!

من و امیر هم شروع کردیم تایید کردن و با زبون بی زبونی منت کشی کردن!!!

خلاصه کنم خسروی با شفیع حرف زد و ایشونم ندید گرفتن!

بالاخره اون روز عذاب اور هم تموم شد و زنگ خونه خورد! باید یه فکری به حال درسامون می کردیم! حق با خسروی بود! تو این مدت که اومده بودیم من حتی یه خط کتاب هام رو نخونده بودم! سامی هم که لنگه ی من! شده برای اینکه ابرومون نره باید درسا رو بخونیم!

سامی - بریم!

کوله مو برداشتم و از مدرسه زدیم بیرون! پیاده شروع کردیم راه رفتن

سامان - علی میگی چیکار کنیم!؟

-درسا!؟

سامان - اوهوم!

خندیدم: تو هم به رگ غیرتت برخورد نه!؟

چشم غره ای بهم رفت: پس نه! مگه من گونی سب زمینی ام!؟

خنده ای کردم - کم نمیاری ازش!

سامان - خب حالا! خوشمزگی رو بذار کنار!

- ای به چشم!

یه چند دقیقه به سکوت گذشت! یه دفعه سامان گفت: خودشه! فهمیدم!

خوشحال شدم: خب!؟

سامان - ببین راحیل مگه پیش دانشگاهی نیس!؟

- چرا!

سامان - خب حله دیگه! همیشه ازش کمک بگیریم! یه جورایی بشه معلم خصوصیمون!

- خسته نباشی! خودت تنهایی فکر کردی!؟

سامان - چشمه مگه!؟

یه دفعه وایساد: نکنه ... علی تو به من اعتماد داری!؟

زدم به بازوش - برو بابا! چقدر بد بینی! منظور من این نبود! هیچ فکر کردی اگه به راحیل بگیریم
بیا درس بهمون یاد بده اونوقت اون چیکار می کنه!؟ متلک بارونمون می کنه! اونوقت اون مدرک
مونو میکنه اجر میزنه تو سرم!

سامانسامانسامانسامانسامان - نه بابا! اینکار رو نمی کنه!

- صد البته! یعنی جراتش رو نداره خودم کلشو می کنم!

سامان - اصلا معلوم هست چی میگی!؟ چند چندی با خودت!؟

خندیدم - مسخره! خبرشو میدم بهت فعلا!

باهاش دست دادم و از هم دیگه جدا شدیم!

دستمو برای تاکسی بلند کردم: درست!

توی حیاط صورتمو با اب و صابون شستم! وارد خونه شدم

- سلام به همگی!

خانوم جون اومد استقبالم: سلام پسر! خسته نباشی!

لبخندی به صورت خسته اش زدم : سلامت باشی !

بویی کشیدم : به به چه بوی خوبی !ناهار چی داریم خانوم جون !؟

- استامبولی !

- دستت درد نکنه ! گل کاشتی ! راستی راحیل خونه اس!؟

- اره تو اتاقشه !

- مرسی ! با اجازه !

به سمت اتاق راحیل راه افتادم ! مادرم رو خانوم جون صدا میزدیم ! طفلی بعد فوت اقا جون خیلی شکسته شده بود ! اونموقع راحیل تازه دوم راهنمایی بود ! یعنی ۵ سال پیش ! بعد از فوت بابام مسئولیت منم زیاد تر شد !

رسیدم به در اتاق راحیل ! در زدم : در بازه !

وارد شدم ! هنوز لباس مدرسه تنش بود !

کلافه شده بودم : راحیل تمومش کن !

راحیل که از شدت خنده سرخ شده بود بزور لب ولوچه شو جمع کرد !

نگاهی بهش انداختم : پخخخخخ

دوباره یققق زد زیر خنده !

الان نزدیک نیم ساعته جریان رو واسش تعریف کردم و ازش کمک گرفتم اونم داره ریشه می ره

واسه خودش !

- راحیل !

سرفه ای کرد! جمع و جور نشست: جانم!

- کمکمون میکنی یا نه!؟

- اوکی! حتما!

سامان

مونده بودم امیر بالاخره می خواد چیکار بکنه! اصلا تکلیفش با خودش مشخص نیس! اگه می خواد بدزدتش پس چرا باهاش دوست شد!؟ وقتی یوسف بغلش کرد دیدمش! خندید! از ته دل!

امیر! ... امیر! یوسف!

اهی کشیدم با صدای فریاد پدرم دوییدم سمت اتاقش! رو تختش نشسته بو قلبشو گرفته بود!

- بابا خوبی!؟ بابا!

سریع به طرف اشپز خونه رفتم دارو هاشو بیرون اوردم و با یه لیوان برگشتم تو اتاقش! جلو پاش زانو زدم قرص رو گذاشتم تو دهنش و اروم اروم بهش اب دادم! کمی بعد حالش بهتر شد! سرشو گرفتم بغلم: چت شد بابا!؟

سرشو عقب کشید و اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد!

دستشو گرفتم تو دستام: بابا! تا کی می خوای خودتو عذاب بدی!؟ چرا خودتو اذیت می کنی
اخه!؟

سرشو برگردوند: بابا تورو به خدا! ترو روح مامان به خودت رحم کن! بابا ...

پدرم - سامان!

- جانم! جان دلم!

برگشت طرفم: پیداش کن! نذار تو حسرت دیدنش از دنیا برم! نذار ارزوی دیدنش رو به خاک
ببرم!

- نگو اینجوری!

- بابا من مریضم! همین روزا هم رفتنی م! خوب میدونم! ولی بذار برای یه بارم که شده ببینمش!

چشامو گذاشتم رو هم: پیداش میکنم! خیره شدم تو چشاش: قسم میخورم پیداش کنم! ننظر یادتون نره!!

سامان

مونده بودم امیر بالاخره می خواد چیکار کنه؟! اصلا تکلیفش با خودش مشخص نیس! اگه می خواد بدزدتش پس چرا باهاش دوست شد؟! وقتی یوسف بغلش کرد دیدمش! خندید! از ته دل! امیر! ... امیر! یوسف!

اهی کشیدم با صدای فریاد پدرم دوییدم سمت اتاقش! رو تختش نشسته بو قلبشو گرفته بود!

- بابا خوبی؟! بابا!

سریع به طرف اشپز خونه رفتم دارو هاشو بیرون اوردم و با یه لیوان برگشتم تو اتاقش! جلو پاش زانو زدم قرص رو گذاشتم تو دهنش و اروم اروم بهش اب دادم! کمی بعد حالش بهتر شد! سرشو گرفتم بغلم: چت شد بابا!؟

سرشو عقب کشید و اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد!

دستشو گرفتم تو دستام: بابا! تا کی می خوای خودتو عذاب بدی؟! چرا خودتو اذیت می کنی اخه!؟

سرشو برگردوند: بابا تورو به خدا! ترو روح مامان به خودت رحم کن! بابا ...

پدرم - سامان!

- جانم! جان دلم!

برگشت طرفم : پیداش کن ! نذار تو حسرت دیدنش از دنیا برم ! نذار ارزوی دیدنش رو به خاک
ببرم !

- نگو اینجوری !

- بابا من مریضم ! همین روزا هم رفتنی م ! خوب میدونم ! ولی بذار برای یه بارم که شده بینمش
!

چشامو گذاشتم رو هم : پیداش میکنم ! خیره شدم تو چشاش : قسم میخورم پیداش کنم

اهی کشید ! صدای اس ام اس گوشیم بلند شد ! دست کردم تو جیبم و بیرونش اوردم ! علیرضا
بود :

این اس ام اس رو به چند دلیل واست فرستادم

(۱) دوستت دارم

(۲) بچه باحالی

(۳) به یادتم

(۴) ارزش زنگ زدن نداری !

ریز خنده ای کردم ! پدرم نگاهی بهم انداخت

- چی شده بابا !؟

لبخندی به صورتش زدم _ هیچی علیرضا ست ! چرت و پرت میگه !

پیشونیشو بوسیدم : کاری نداری بابا !؟

- جایی میخوای بری !؟

تو همون حال که از جام بلند میشدم گفتم : اره ! باید برم اداره ! خب کاری باری !؟

- نه برو به سلامت !

به سمت در راه افتادم! وارد حیاط شدم! سمیرا روی پله ها نشسته بود و درس می خواند

- ببین من دارم میرم بیرون! چیزی نمی خوی؟!

- نه مرسی!

و دوباره شروع کرد درس خواندن! کفشم پوشیدم و زدم بیرون! سوار ماشین شدم! باید میرفتم

سراغ علیرضا بعد هم بریم اداره تا گزارش کار بدیم!

با این فکر سوییچ رو چرخوندم! ماشین روشن شد!

ماهان

هوا رفته رفته سرد میشد و روزگار به طور بیرحمانه ای بدبختی هامو بهم یاد اوری میکرد!! سرمو

از رو زانوم برداشتم و به خونه نگاهی انداختم! هه! خونه!! صد رحمت به جعبه ی کفش!

یه اتاق دو متری با یه زیر انداز رنگ و رفته! چند تا ظرف زنگ زده برای درست کردن غذا که

بخورم و ببینم روزگار چطوری بهم سیلی میزنه! به لباسام خیره شدم! همشون کهنه بودن!

آخرین باری که لباس خریدم رو یادم نمی یومد! بغض کردم! لعنتی بازم بغض!

یاد دو ساعت پیش افتادم! صاحبخونه اومده بود دم خونه و پولشو می خواست! ۳ ماهی اجاره ی

خونش عقب افتاده بود! اشکم در اومد!

نیم ساعت قبلم طلبکارم اومد! اونم پول میخواست! به هق هق افتادم!

خدا... پول ندارم! دو روز دیگه اواره ی کوچه خیابون میشم! چه خاکی به سرم بریزم! به سقف

اتاق خیره شدم! چشم تار میدید! زار زدم:

خداجون من که خوردم!... من غلط کردم! ترو به خودت به بدبختیم راضی نشو! خداجون چرا دنیا اینجوریه؟! چرا همه بهم بدی می کنن؟! چرا یه نفر پیدا نمیشه بهش تکیه کنم! چرا هر جا میرم به چشم بد نگام می کنن؟! چرا خدا؟! چرا؟! من که کاری به بقیه ندارم و نداشتم! مگه من می خواستم معتاد شم؟! مگه من خواستم حاجی از خونس بیرونم کنه!؟

خدا جونم! الهی من فدات شم! چی ازت خواستم که باید اینجوری تاوان پس میدادم؟! چی هان؟! چی؟! جز یه دست محبت که به سرم کشیده بشه؟! جز یه ناز و نوازش از طرف حاجی که حس کنم منم ادمم! منم دخترشم!

از همون روز تولد مادرمم ازم گرفتی! حکمت مرگ مادرم تو چی بود؟! تو اینکه حاجی و خواهر و برادرام بهم بگن نحس؟! بگن وجود من شومه! نحسه! خیر و برکت رو از خونه میبره؟! بگن اگه من نبودم مادرم زنده بود!

کاش منو به جاش میبردی! کاش منو نمی آفریدی!

خدا... خودت شاهدی چه روزایی کشیدم! همه ازم متنفرند! برای هیچکی ارزشی ندارم!

خودت دیدی که حاجی حتی نگاهمم نمی کرد! اون بابام بود! چه اسم غریبی! بابا! کسی که باید بهم محبت بیشتری میکرد تا کمبود مادرمم کمتر حس کنم! ولی اون حتی من رو از نعمت گفتن کلمه بابا محروم کرد! مجبورم کرد بهش بگم حاجی!

سرمو گذاشتم رو زانوم! شونه هام از شدت گریه می لرزید! گذشته ام مته کابوس از جلو چشمم رد میشد! کتک خوردن! فحش شنیدن! نفرین! و نگاههای پر از نفرت که همیشه تنم رو می لرزوند!

تنها کسایی که ازشون محبت دیدم عزیز بود! مادر پدرم! عزیز بود که نداشتم حاجی منو بذاره تو پرورشگاه! اون بود که موهامو می بافت و شبا واسم قصه تعریف می کرد! تنها اون پیرزن بود که با دیدن بی محبتی خانواده ام اشکامو پاک میکرد و بهم قوت قلب میداد! که تموم میشه! همه ی این حرفا تموم میشه!

ولی نشد! هیچ وقت تموم نشد!

اون روزای عذاب اور هیچ وقت برام تموم نشدن !

هیچ وقت یادم نمیره شب عید چطوری با حسرت به حاجی نگاه میکردم شاید یه عیدی به منم
بده !

هیچ وقت یادم نمیره حاجی چطوری هر وقت با خستگی از سرکار بر میگشت با دلیل و بی دلیل
کتکم می زد !

هیچ وقت یادم نمیره یه بارم نشد که خواهر و برادرام تو بازی رام بدن !

هیچ وقت یادم نمیره تو فامیل هیچکی چشم دیدنم رو نداشت !

هیچ وقت یادم نمیره کودکی نکردم ! بچگی نکردم ! زندگی نکردم !

واسم سخت بود تحمل دیدن این همه نگاه پر از نفرت و دم نزدن ! واسم سخت بود هر روز کتک
خوردن ! تحملشو نداشتم ! نمی تونستم ! گناهی نداشتم ! بی گناه بودم !

حسرت همه چی به دلم مونده بود ! حسرت اینکه یه نفر دوسم داشته باشه ! حسرت اینکه حاجی
یه بار اجازه بده برم تو بغلش !

۱۰ سالم بود که عزیز فوت کرد ! داغون شدم ! شکستم ! عزیزم رفته بود ! تنها تکیه گاهم رفته بود !
کسی که همه کسم بود رفته بود !

۱۷ سالم بود که حاجی از خونش بیرونم کرد ! روزی که بریده بودم ! هر چی عقده تو گلوم بود رو
ریختم بیرون ! فریاد زدم ! نعره زدم ! می خواستم اروم شم ! می خواستم درکم کنه که تقصیر من
نبود که زنش مرد ! که نحس نیستم ! شوم نیستم !

اونم انگار منتظر بهونه بود در خونه رو باز کرد و گفت که برم از خونش بیرون ! بعد از این همه
سال تحملم کرده حالا اینجوری داد و بیداد میکنم !

یادم نمیره چه جووری به پاهاش افتادم ! گریه کردم ! التماسش کردم که بیرونم نکنه ! به غلط
کردن افتادم ! ولی گوشش به این حرف بدهکار نبود تما ولی اون گوشش به این حرفا بدهکار نبود

بیرونم کرد! در به در کوچه و خیابون شدم! بعد از اینکه دو بار نزدیک بود چند تا پسر بهم حمله کنن تیپ م رو عوض کردم! شدم پسر! یه پسر جدید! یه ماهان جدید! ولی از همون روز با خودم عهد بستم انتقامم رو بگیرم! شده یه روز به مرگم مونده باشه بابام رو بکشم!
حاجی رو بکشم!

سردم شده بود! خزیدم زیر پتوم! اشکام خشک شده بود فقط هق هق خالی می کردم! پتو رو انداختم رو خودم! باد سرد به کمرم می خورد و بدنم رو به لرزه می انداخت! احساس خفگی بهم دست داده بود! شروع کردم بلند بلند نفس کشیدن! همیشه بعد از یاد اوری گذشته همچین حالتی بهم دست میداد! چند ثانیه گذشت! حالم بهتر شد! چشمامو رو هم گذاشتم! نمی دونم چقدر گذشت که به خواب رفتم!

وارد کلاس شدم! سلام زیر لبی گفتم و رو صندلیم نشستم! چشمم بخاطر گریه‌های دیشبم کمی می سوخت! با حس اینکه کسی بالا سرمه سرمو گرفت بالا! یوسف بود!

لبخندی به صورتم زد ولی با دیدن چشم خنده اش درجا خشکید: گریه کردی!؟

نمی دونم چرا ولی حس شیرینی کل وجودمو فرا گرفت!

نگرانمه! یه نفر نگرانمه!

یوسف با صدای نگرانی گفت: امیر چه اتفاقی افتاده!؟

لبخندی زدم: چیزی نشده! بریم قدم بزنین!؟

خنده ای کرد! از اونا که همه بر میگرددن طرفت: اره خب! ولی الان صغه مهندس! اگه خسروی جرّمون نداد حتما!

خنده ام گرفت ولی به روم نیاوردم: خب حالا! بریم سر صف!

شونه به شونه ی هم به طرف حیاط راه افتادیم! رسیدیم به صف!

پشت سر رایان جا گرفتم یوسف هم پشت سرم!

رایان دستشو به طرفم دراز کرد - سلام امیر خوبی!؟

دست دادم باهاش - سلام ممنون!

سرشو آورد جلو و اروم گفت: امیر بابت اونروز شرمنده من واقعا ...

اخم کردم: مهم نیس!

ابرو هاشو انداخت بالا! زیر لب گفت: معلومه چقدر مهم نیس!

بروم نیاوردم و سرمو برگردوندم! نمی دونم چرا ولی دلم نمی خواست بهش رو بدم! خوشم نمی

یومد ازش!

دو دقیقه گذشت! برنامه صبحگاه اونروز با دومیا بود! اونا هم عین ماست یه برنامه ای اجرا می

کردن و میرفتن سر جاشون! خوابم گرفته بود از بس برنامه شون مسخره بود! تو همین لحظه یه

پسر کمی تپلی بامزه رفت به سمت جایگاه! از پشت میکروفون با صدای رسا و بلند شروع کرد:

فواید خنده:

۵ توصیه ی عجیب پزشکی

۱. آلرژی دارید؟ بخندید!

وقتی دچار آلرژی میشوید، سعی کنید خود را در موقعیت خندیدن قرار دهید. شرکتکنندگان در

تحقیقی که از سوی محققان ژاپنی انجام شده بود زمانی که به تماشای یک فیلم خندهدار

نشسته بودند کمتر دچار حساسیت میشدند اما همین افراد زمانی که به تماشای یک فیلم جدی

نشستند، پیاپی عسقه میگردند. خنده موجب عملکرد سریع سیستم عصبی پاراسمپاتیک شما میشود و سبب میشود فرد کمتر دچار حساسیت شود.

۲. بدنتان زخم است؟ خوشاخلاق باشید!

خوشرفتاری موجب میشود که زخمهای بدنتان زودتر بهبود یابد. دکتر جانیت کیکلت، استاد روانپزشکی دانشگاه اوهایو معتقد است که رفتار خصمانه و خشونتآمیز، روند بهبود زخمها و بهبودشدها را افزایش میدهد. اما خوشرفتاری و مثبت اندیشی موجب میشود که میزان واسطه شیمیایی سایتوکین در بدن افزایش یابد. سایتوکین موجب میشود که سلولهایی که برای ترمیم زخم یا هر نقطه آسیب دیده بدن نیاز هستند، در نواحی اطراف زخم، زودتر تکثیر شوند. بنابراین سعی کنید شاداب و سر حال باشید. دوستانتان را با یک دعوت برای شام یا ناهار غافلگیر کنید. به دیدن اقوام و خویشانان بروید و سعی کنید به مردم کمک کنید. خواهید دید که در مدت کوتاهی خوب میشوید.

۳. بیمارید؟ خوشبین باشید!

کنار گذاشتن بدبینی گاهی بیماری شما را تا حد بسیاری بهبود میبخشد. نتایج تحقیقات نشان داده است افرادی که در تستهای خوشبینی نمره خوبی گرفتهاند ۵۵ درصد کمتر از افرادی که همیشه احساس شکست و ناامیدی میکنند در معرض خطر مرگ به خاطر بیماریهای قلبی و عروقی قرار دارند. بنابراین سعی کنید در هر هفته فهرستی از افرادی که سپاسگزارشان هستید مانند دوستان، اقوام و... تهیه کنید. همچنین سعی کنید از ناراحتی و ناامیدی در خصوص نداشتن چیزهایی که هنوز به آنها دست نیافتهاید، خودداری کنید. تمرکز بر حس سپاسگزاری موجب میشود که نگاه مثبتی به زندگی داشته باشید.

۴. دنبال تناسب اندامید؟ تصویرسازی کنید!

در ذهن خود تصویری از ورزشها و نرمشها را تداعی کنید تا روند بهبودتان سریعتر شود. دانشمندان دانشگاه کیولند آمریکا معتقدند که تنها ساختن تصویری ذهنی از بلند کردن وزنه و یا وزنهبرداری موجب میشود که ماهیچههای قویتر داشته باشید و روند بهبودتان سریعتر شود. در تحقیقات دانشمندان دانشگاه کیولند مشخص شد مردانی که تنها در ذهن خود تصویری از ورزش و وزنهزدن برای عضله دوسربازو ساختهند حجم ماهیچههای آنها بدون اینکه حتی یک کیلوگرم وزنه زده باشند به اندازه ۱۳ درصد افزایش یافته است. بنابراین هر روز برای ۱۵ دقیقه در ذهن خود تصور کنید که ماهیچه آسبیدیدهتان را نرمش میدهید. تمام جزییات ورزش را در ذهن خود تصویر کنید. هر فشاری را که به ماهیچهتان وارد میشود، در ذهن تصویر کنید. انبساط و انقباض ماهیچهتان را هم همینطور. اینکار را انجام دهید و تاثیر آن را ببینید.

۵. کارتان حساس است؟ موسیقی گوش کنید!

وقتی در جاده در حال رانندگی هستید و چشمانتان از فرط خستگی قرمز میشود، رادیوی اتومبیلتان را روشن میکنید. محققان ژاپنی معتقدند موسیقی گوش کردن زمانیکه در حال انجام کارهای روزانهتان هستید، موجب میشود کمتر احساس خستگی کنید و کارتان را دقیقتر و با حوصله بیشتری انجام دهید.

موسیقی موجب میشود بدنتان به درخواستهای استراحتی که از مغز صادر میشود، پاسخ دهد. همچنین موسیقی برخی احساسات بیحاصل و خستگی آفرین را در نطفه خفه میکند و موجب میشود بر سختی کارتان غلبه کنید. بنابراین هنگامیکه فردای یک شب شلوغ و پر از مهمان در آشپزخانه مشغول شستشوی ظرفها هستید ضبطصوت خانه خود را روشن کنید و با فراغ بال به کارتان ادامه دهید.

(منبع : عصرایران)

حالا لبخند بزنیید تا بهتون بگم چرا :

? لبخند جذابتان می کند.

همه ما به سمت افرادی که لبخند می زنند کشیده می شویم. لبخند یک کشش و جذبه فوری ایجاد میکند. دوست داریم نسبت به آنها شناخت پیدا کنیم.

? لبخند حال و هوایتان را تغییر می دهد.

دفعه بعدی که احساس بی حوصلگی و ناراحتی کردید، لبخند بزنیید. لبخند به بدن حقه می زند.

? لبخند مسری است.

لبخند زدن برایتان شادی می آورد. با لبخند زدن فضای محیط را هم شادتر می کنید و اطرافیان را مانند آهن ربا به سمت خود می کشید.

? لبخند زدن استرس را از بین می برد.

وقتی استرس دارید، لبخند بزنیید. با اینکار استرستان کمتر می شود و می توانید برای بهبود اوضاع وارد عمل شوید.

? لبخند زدن سیستم ایمنی بدن را تقویت می کند.

به این دلیل عملکرد ایمنی بدن تقویت می شود که شما احساس آرامش بیشتری دارید. با لبخند زدن از ابتلا به آنفولانزا و سرماخوردگی جلوگیری کنید.

? لبخند زدن فشار خونتان را پایین می آورد.

وقتی لبخند می زنید، فشارخونتان به طرز قابل توجهی پایین می آید. لبخند بزنیید و خودتان امتحان کنید.

? لبخند زدن اندورفین، سروتونین و مسکن های طبیعی بدن را آزاد می کند.

تحقیقات نشان داده است که لبخند زدن با تولید این سه ماده در بدن باعث بهبود روحیه می شود. می توان گفت لبخند زدن یک داروی مسکن طبیعی است.

? لبخند زدن چهره تان را جوانتر نشان می دهد.

عضلاتی که برای لبخند زدن استفاده می شوند صورت را بالا می کشند. پس نیازی به کشیدن پوست صورتتان ندارید، سعی کنید همیشه لبخند بزنیید.

? لبخند زدن باعث می شود موفق به نظر برسید.

به نظر می رسد که افرادی که لبخند می زنند اعتماد به نفس بالاتری دارند و در کارشان بیشتر پیشرفت می کنند.

? لبخند زدن کمک می کند مثبت اندیش باشید.

لبخند بزنید. حالا سعی کنید بدون از بین رفتن آن لبخند به یک مسئله منفی فکر کنید. خیلی سخت است.

وقتی لبخند می زنیم بدن ما به بقیه بدن پیغام می فرستد که "زندگی خوب پیش می رود". پس با لبخند زدن از افسردگی، استرس و نگرانی دور بمانید.

دست بزنید!

همه برایش دست زدن! محکم!

ناخواسته لبخندی کنج لبم نشست! صدایی تو ذهنم تکرار شد "لبخند حال و هوایتان را عوض می کند"

- اقایون کتابا رو جمع کنید می خوام امتحان بگیرم!

با چشای گشاد شده بهش خیره شدم! چی گفت این؟! امتحان؟! امتحان چی؟! کشک چی؟! مامان

برگشتم طرف محسن - امتحان داریم مگه؟!

با ترس گفت: هییییییییسس! چه خبرته؟! می دونی اگه بشنوه چیکارت میکنه؟!

- جواب منو بده!

- اره! امیر نگو خبر نداشتی!

با بی تفاوتی شونه هامو انداختم بالا!

محسن با حرص - خیلی خری امیر! گفته بودم بهت!؟

راست میگه بخدا! من خر چرا دارم حرص امتحان می خورم!؟ مگه من دانش آموزم!؟ من که نمی
خوام دکتر مهندس شم!

علت اومدنم یه چیز دیگه اس!

به یوسف بخت برگشته که صندلی کناریم نشسته بود نگاهی انداختم زهر خندی زد - اره! یه
چیز دیگه اس!

نمی خواستم دوباره یاد بدبختی هام بیفتم! به یاد بیارم قراره یوسف رو بیچاره کنم! بیاد بیارم که
قراره پرپرش کنم!!!

چشامو محکم فشار دادم! هیچ وقت اینکار رو نمیکنم! نمی دزدمش! تحویل جلال نمی دمش!
نمی دمش!

یاد درد های نرسیدن مواد به بدنم افتادم! استخوان درد ها! بی حالیها! دلپیچه ها! کوفتگی و ...

ای تو اون روح حاجی! حاجی بمیری ایشالله پیام سر قبرت بندری برقصم! ای که تو جهنم
رات ندن! هر چی بلاس به سرت بیاد! همه ی بدبختی هام به سر خودت و اون بچه هات بیاد!

نفسم رو محکم فوت کردم!

اعلیزاده - خوبی پسرم!؟

به خودم اومدم - ممنونم!

یه برگه گذاشت رو صندلیم! و رفت سمت بقیه ی بچه ها!

به برگه نگاهی انداختم! طبق معمول مخم هنگید!

هی خدا! این دیگه چه بدبختیه!؟ اقا من نمی خوام به علم پردازم و آینده ی این مملکت رو

بسازم! کیو باید ببینم!؟

هه! فکر کن یه درصد من بخوام آینده ی این مملکت رو بسازم!؟ چه مملکتی شود!؟

جهنم و ضرر بزار به نگاهی به سوالا بندازم شاید معجزه ای شد و بادا بادا مبارک بادا نه نه
بخشید اشتباه شد! (شرمنده همگی)

۱- منظور از «میکروسفر» و «کواسروات» چیست؟

۲- در الگوی سوپ بنیادین ، فقدان کدام ماده امکان تولید مواد آلی را فراهم کرد؟ ۳- دستگاه
آزمایش میلر چه نوع موادی تولید می کند؟

۴- در مدل سوپ بنیادین علل بوجود آمدن مواد آلی کدام است؟

۵- در مسیر بیوسنتز آرژینین ، نقش آنزیم چیست!؟

اب دهنم رو با صدا قورت دادم ! استغفرالله ! به اطراف نگاهی انداختم ! سعی کردم حرفای معلم
توی کلاس رو به یاد بیارم ! اما دریغ از یه نخود کلمه که به ذهنم برسه ! بدبختی اینجا بود من سر
کلاسم گوش نمی دادم !!! به برگه ام خیره شدم ! خنده ام گرفت ! سفید سفید ! انگار همین الان
از دستگاه کپی بیرون اومده باشه ! حتی اسمم رو ننوشته بودم خم شدم حداقل اسم ناناسم رو
بنویسم تا ابروی هر چی دانش آموزه رو ببرم که با صدای ارومی سیخ نشستم !

- پیس! پیسس! پپیپسسسس! اویییی! کره خر! امیر!

خیلی ناشیانه برگشتم طرف صدا ! یوسف جیگرم بود

با نیش باز برگشتم سمتش !

اروم گفت : کدوم سوال گیر کردی ؟!

- هان ؟!

به قدری بلند گفتم که تقریبا همه برگشتن طرفم !

علیزاده نگام کرد ! از رو نرفتم - جونم ؟! مشکلی پیش اومده !

چشاش گرد شد ! یه دفعه به خودش اومد چشم غره ی تپلی نصیبم کرد و صورتشو برگردوند !!

بی خیال علی جون شدم دوباره به یوسف خیره شدم ! فکش منقبض شده بود ! - میگم کدومشو

گیر کردی ؟!

- اهان ! چیزه ... همشو !

و دندونامو نشونش دادم !

هنگ کرد بدبخت : شوخی نکن !

- نه به مرگ تو !

چشاشو بهم فشار داد ! نفسشو با حرص بیرون داد و به برگه اش خیره شد !

چند ثانیه منتظر موندم بلکه بخواد قلبی برسونه که ابروم نره ولی دریغ از یه کلمه جواب !

ناراحت سرمو برگردوندم و به برگه ی خوشگلم خیره شدم ! هه ! من که بالاخره صفر میگیرم حالا

چه الان برگه مو بدم چه بعد ! چه فرقی می کنه ؟! نا امید کمکی از طرف یوسف نامرد اومدم بلند

شم که صداش اومد : برگه تو بده !

با خشم برگشتم طرفش : چته ؟!

ابروهاش پرید بالا ولی بازم گفت - هیسس ! حرف نباشه ! می گم برگه تو بده !

پوفی کشیدم و عین خوشحالا برگه رو گرفتم طرفش ! فقط یه لحظه کافی بود علیزاده برگرده

طرفمونو و دیگه دار فانی رو بدرود بگیم که یوسف برگه رو چاپید و یه چشم غره ی توپ نثارم

کرد ! تو دلم عروسی بود !

- امیر!

برگشتم طرفش! برگه ی خودشو به سمتم گرفته بود! سریع گرفتم! یوسفم تند تند شروع کرد نوشتن جوابای سوالات! لبخندی از رو رضایت زدم و به برگه اش خیره شدم!

اخ اخ چقدر بد خطه! واه! خدا بدور! الکی به برگه خیره شدم تا علیزاده شک نکنه!

یوسف مته ازدها به طرفم حمله کرد! از ترس پشت احمد قایم شدم! یوسف منفجر شد یه دفعه:
امیر! تو مگه خری؟! اخه پسر چی بگم بهت؟! هان؟! بلند گو تو گلوته؟! بلند میگه هان؟! حالا اون به درک چرا عین خوشحالا برکتو گرفتی طرف من! نمی گی این علی زاده ببینه کچلمون میکنه!!?

فرهاد در حالی که خنده شو قورت میداد گفت: یوسف اروم! ابروشو بردی تو که! تو که بد تر داری جیغ جیغ می کنی!

ایشی کرد و با اخم گفت: خب حالا! اینم واسه من داره موعظه می کنه!

سرشو برگردوند! اروم از پشت احمد بیرون اومدم! رفتم سمتش!

اومدم یه چیزی بگم برگشت طرفم: ببخش! این مدت فشار زیادی رومه! شرمنده تم! ولی دست خودم نبود! متاسفم!

- نه نه! من ضایع بازی در اوردم ببخش!

لبخند بی جونی زد! نفس عمیقی کشید! به اسمون خیره شدم! هوای ابری دلچسبی بود! و نم نم بارون میبارید

یه دفعه گفتم: یوسف!

- جانم!

- ارزوت چیه؟! -

- اوم ... هر چه زودتر یارو سوار بر ماکسیمای سفید برسه و ...

- اه! مسخره نشو دیگه!

- باشه!

بعد از کمی مکث: بریم قدم بزنیم؟! -

سرمو تکون دادم! زیر بارون راه رفتیم!

یوسف - میگن وقتی بارون میباره درهای رحمت خدا باز میشن و خدا هر چی که بنده اش تو روز

بارونی دعا کنه مستجاب میکنه!

با تعجب گفتم: جدی؟! -

سرشو تکون داد: اوهوم!

با لبخند به اسمون خیره شد: دوشش دارم!

- کی رو؟! -

یوسف - خدا مو! دوشش دارم!

ابرو هام پرید بالا _ خل و چل!

اهی کشید - خودتی!

خندیدم!

دو دقیقه گذشت! هیچی نمیگفت! کلافه گفتم: یوسف معلومه تو چه مرگته؟! -

یوسف - مودب باش!

- اوه ... شرمنده ! شاهزاده امروز چه مرگشان است !؟

خندید : زهرمار ! تو ادم نمیشی !

- بیا ! کی به کی میگه ! تو که از من بدتری !

سری تکون داد مته علی صادقی (نمی دونم تو کدوم فیلم) گفت : _____
دو_____ !

اون ساعت بالاخره سر حال اومد اما نگفت چشمه ! منم بی خیال شدم !

دستای یخ زدمو فرو کردم تو جیبم ! شروع کردم تند تر راه رفتن تا گرمم شه ! تصمیمم رو گرفته
بودم ! باید سر از کار جلال در می اوردم ! چرا می خواد یوسف رو بدزده !

خدا کنه خودش مته ادم بهم بگه من که حوصله ی ارتیست بازی ندارم !!! از خیابون عبور کردم !!!
یه دفعه خون تو بدنم یخ بست ! سر جام میخکوب شدم ! نفس عمیقی کشیدم ! احساس میکردم
یه نفر داره تعقیبم می کنه ! هر چی هم به اطرافم نگاه می کردم کسی رو نمی دیدم ! اخه کدوم
ادم عاقلی این ساعت ظهر میومد بیرون !؟!

ولی حسم خیلی قوی بود و همینم باعث شد سرعتمو کمی زیاد تر کنم ! احساس کردم اونم
سرعتشو زیاد تر کرد ! ترس کمی به جونم افتاد ! نا خواسته دستم رفت توی جیبم و چاقوی
ضامن دارمو لمس کردم ! احساس خطر کرده بودم ! پیچیدم توی یک کوچه ی بن بست ! بعد از
چند قدم یه دفعه برگشتم طرفش ! یقه ش رو گرفتم و کوبوندمش به دیوار ! طرف کلاه کپ سرش
بود و صورتش غیر قابل تشخیص !

فریاد زدم : تو کی هستی !؟ داری چه غلطی می کنی !؟

صداش در نیومد ! کلاش بد جووری رو اعصابم بود ! دستم رفت سمت کلاهش که صورتشو چرخوند
! هر کاری می کردم نمی داشت کلاشو بردارم ! و مدام صورتشو به چپو راست می چرخوند !

دستم رفت سمت جیبم! انگار فهمید چه قصدی دارم چون سریع با پاش محکم کوبید به پاهام!
از درد رو زمین افتادم!

شروع کرد دویدن!

چشامو با حرص بستم! کی می تونست باشه؟! بعید نبود جلال واسم بپا گذاشته باشه!!
شایدم ...

نمی دونم!

یه نگاه بهش انداختم! دستومو با تمسخر تکون دادم: هه هه هه!
رضا - کوفت!

اخم غلیظی نشوندم رو پیشونیم! نه انگار این یارو ادم بشو نیست!

- ببین چخه! به اون یارو می گی بیاد یا همین جا بزنم دک و دهنه و اسفالت کنم!؟

رضا - صبر کن برم اقا رو صداش کنم!

هه اقا! حیف اقا که بچسبونن تنگ اسم اون هرکول!

زیر لب گفتم - بری که بر نگردی نکبت!

انگار نشنید! شایدم شنید ولی ...! حالا هر چی! بهر حال پاچه نگرفت! بعد از رفتنش تکیه مو
دادم به دیوار! یه پامم بلند کردم و چسبوندم رو دیوار! به خونه اش نگاه کردم! یه حیاط ۵ متری
با دو سه تا اتاق! توی حیاط پر بود از کارتون! اتاقا هم! رضا نوچه ش بود! غیر از اونم کلی ادم
دیگه هم دورش بودن و هواشو داشتن! چون مواد مخدر می فروخت! دور و برش پر از ادم
اینجوری بود! یه جورایی بادیگاردش بودن!

با صدای نحسش به خودم اومدم! سرمو گرفتم بالا!

جلال - چیه مانت برده!

پوزخندی زدم - علیک !

جلال - تخم کفتر خوردی واسه من زبون در آوردی !؟

بی خیال بحث کردن شدم ! نه حوصله شو داشتم نه طاقت در دسر بعد از بحث رو !

- نه شرمنده ! یه سوال داشتم !

براندازم کرد - بنال !

سرخ شدم از حرص - اخه اینجا !؟

نگاه اجمالی به حیاط و سه تا نوچه های نره خرش انداخت : چشمه مگه !؟

- خصوصیه ! میشه بریم تو اتاقت !؟

جلال - نه !

ای نه و زهرمار !

- تو رو خدا اذیت نکن دیگه !

- بگو تا شوتت نکردم بیرون !

پوفی کشیدم ! کوله م رو رو شونه ام جا به جا کردم !

- ببین مگه من مامور نشدم که یوسف گمگشته رو تحویل بدم !؟

- خب که چی !؟

- خب نداره آقای من ! من هنوز نمی دونم چرا باید این خوشگله رو بدزدم !؟

جلال - دلیلی هم نداره بدونی !

وا رفتم - یعنی چی !؟

جلال - یعنی همین !

اومد بره که بازوشو گرفتم! رفتم جلوش: اقا بگو دیگه! من که نمی تونم الکی بدون اینکه دلیلشو بدونم کسی رو بدزدم! اونم از یه جای عمومی! اونم یه پسر ۱۷ ساله! اونم تو مدرسه ی خیام!
اونم با اون مدیر گندش! اونم ...

جلال فریاد زد: زهرمار! خفه میشی یا خودمو زحمتشو بکشم!؟

شونه هام اویزون شد! لمبو دادم جلو! سرمو اندختم پایین: خب ببخشید! چرا ناراحت میشی اقا!
!؟

پوفی کشید - واسه چی می خوای بدونی!؟

نیشم باز شد!!

جلال - چه خوشحالم شد! باز من یه بار به روت خندیدم!؟

مظلوم گفتم: جلال خان بگو دیگه!

با حرص چشاشو بست: می گم! ولی الان نه!

- پس کی!؟

- وقت گل نی!

با حال زار گفتم - جلال جون مادرت! من به گل نی چیکار دارم اخه!؟ بگو بذار من کچل برم سر
زندگیم!

اخم غلیظی کرد: باز پررو شدی که!؟

- من غلط بکنم پررو بشم! من که چیزی نگفتم نوکرتم!

- ماهان خیلی حرف میزنی! برو رد کارت!

ورفت! اهی کشیدم! اهی خدا! چرا نمی گه واسه چی می خواد اون کچل رو بدزده! یه دفعه یاد
یه چیزی افتادم!

داد زدم: اقا.....!!

سکته ای ایستاد! دوییدم سمتش! بهش نگاه کردم! اوه... اوه از گوشاش اتیش زده بود بیرون!
اومد دهن مبارک رو باز کنه که سریع دستمو گذاشتم رو لبش: نه نه ترو خدا خودتو خسته نکن
!! خودم همه چی رو میگم قربون شما بشم!

چشم غره ای بهم رفت و دستمو از رو دهنش برداشت: چه غلطی کردی!؟

اب دهنم رو قورت دادم و به دستم نگاه کردم! یاد کارم افتادم! با ترس بهش نگاه کردم! با لکنت
گفتم: غلط کردم اقا! شکر خوردم!

- چی میخواستی!؟

سرمو اداختم پایین و اروم گفتم: روم سیا! ولی پول ندارم! میشه منتی رو سرم بذارید و یه
مقدار پول بهم بدید! لازمش دارم! صاحب خونه اجاره شو می خواد طلبکارا هم پولشونو!

- به درک!

با چشای اشکیم زل زدم تو چشای سنگدلش! از وقتی دیدمش فقط التماسش می کردم که بهم
مواد بده!

- اقا جلال! بخدا حتی یه هزاری ندارم یه تیکه نون بگیرم که بخورم! ترو خدا یه ذره پول بهم
بده! بهت بر می گردونم به قران!

- پول بدم به توی سگ خور!؟ که چی!؟ به من چه که تو پول نداری! مگه من باید بدم!؟

سرمو انداختم پایین! به گریه افتادم! بازم التماس! بازو شو گرفتم:

- جلال خان! شما اقای منید! سرور منی! نذار بیرونم کنه از خونه! نذار در بدر بشم! من دارم
واسه شما کار می کنم مگه نه!؟ فقط ادم شمام مگه نه!؟

جلال خان ترو به قران! شما که پولتون از پارو بالا میره! ترو خدا!

بخدا صابخونه واسم ابرو نداشته تو محل!! هر دفعه میاد داد و فریاد میکنه! دو بارم وسایلام رو
ریخته بیرون! طلبکارا هم!

خم شدم دستشو بوسیدم : تا آخر عمر مدیونتون میشم !

علیرضا

.....

علیرضا

پرونده رو روی میز گذاشتم ! روی صندلی نشستم ! به متهم خیره شدم !

! یه پسر ۱۷ ساله که به جرم کتک کاری دستگیر شده بود ! به شاکی نگاهی انداختم ! اوه ... اوه !

زیر چشمش کبود شده بود و رو لبش خون خشک شده بود ! مرتضی (شاکی) شلوغ کرده بود و

مدام به امین (متهم) فحش میداد ! از صدای جیغ جیغیش عصبی شدم !

دستمو کوبیدم رو میز : ساکت !

سکوت کرد ! باز به امین نگاهی کردم ! به شدت گریه می کرد ! معلوم بود پشیمونه !

- امین تهرانی ؟! ... درسته ؟!

امین نگام کرد ! با صدای لرزونی گفت : بله اقا !

دست به سینه نشستم : خب !

بغضشو قورت داد ! سرشو انداخت پایین !

- چرا ؟!

امین - چرا چی جناب سرگرد ؟!

- سروان هستم ! چرا زدیش ؟!

مرتضی فریاد زد: دیوونه اس اقا! ببین به چه حال و روزم آوردی؟! پسره ی احمق! پدرت رو در میارم ...

با جذبه گفتم - مگه من از شما سوال پرسیدم!؟

ساکت شد!

امین - اقا به جون مادرم نمی خواستم اینجوری بشه بخدا نمی خواستم!

مرتضی دوباره پا برهنه پرید وسط: غلط کردی! نمی خواستی!؟ ...

داد زدم: شاکری!

شاکری سریع اومد تو اتاق! احترام گذاشت: بله قربان!

- این اقا رو ببر بیرون!

- اطاعت!

مرتضی رو برد بیرون! تو این مدت امین فقط با چشای گشاد شده از ترس بهم خیره شده بود!

- نگفتی!

امین - من ... من! خب راستش ..

سرشو انداخت پایین: به استقلالی توهین کرد!

چشمام از تعجب گرد شده بود!

- چی!؟ تو چی گفتی!؟

اب دهنشو قورت داد!

- بخاطر همین دلیل مسخره پسره رو زدیش!؟

با صدای بلند: اره!؟

امین تکونی خورد گریه اش به هق هق تبدیل شد!

سری از رو تاسف تکون دادم! ترو خدا جوونای مملکت ما رو باش! هی خدا!

- میدونی مجازاتت چیه؟! بهم خیره شد! ادامه دادم: ۳ ماه الی ۱ سال میری اب خنک میخوری!

باترس سرشو تکون داد: نه!

- اره!

به بازوم چنگ زد: غلط کردم اقا! غلط کردم! دیگه از اینکارا نمی کنم! ترو خدا ببخشید! شما رو

جون عزیزتون!

بازومو از دستش کشیدم بیرون!

- شاکی باید رضایت بده!

با دستای دسستبند زده کوبید رو سرش! زمزمه کرد: خدایا کمکم کن! کمکم کن!

- ارزشش رو داشت؟!!

سری تکون داد! مرتضی با باباش اومدن تو اتاقم! امین با دیدنشون از جاش بلند شد!

رفت سمتشون! بازوی پدر رو گرفت! پدر دستش رو عقب کشید! امین با گریه به پاش افتاد و ...

خلاصه ش کنم مرتضی بعد از کلی التماس امین رضایت داد و بی خیال قضیه شد! دلم به حال

خودمون سوخت! کار مون به کجا کشیده بود! حتی اگه یه درصد شاکی رضایت نمی داد امین

میفتاد زندان!

حالا بدبختی ها و بیچارگی تو زندان یه طرف! غصه خوردن خانواده اش یه طرف! بعد از ازاد

شدن حرفایی که پشت سرش زده میشد یه طرف! اخراج شدنشم از مدرسه یه طرف! همه ی اینا

یه طرف! چند سال بعد وقتی بخواد بره خواستگاری دختر بهش نمی دن! چرا؟! چون سابقه داره

!

کار نمیدن! چرا؟! چون سابقه داره!

خونه نمیدن ! چرا چون سابقه داره !

سرمو تکون دادم ! خدا اخر و عاقبتمون رو بخیر کنه !

تو همین حال و هوا بودم که در باز شد و سامان اومد داخل !

صدای اعتراضم بلند شد : سامان تو خجالت نمی کشی !؟

سامان - ول کن جون مادرت ! وقت واسه خجالت کشیدن زیاده ! فعلا پاشو بریم یه چیزی بزنیم

تو رگ ! راستی تو چرا اینجا اومدی !؟

- کجا برم پس !؟ اینجا اتاقمه ها!

سامان - نه بابا ! تو چقدر باهوشی ! میگم مگه قرار نبود فقط گزارش کار بدیم !

- اهان ! اونکه فرمانده تا منو دید پرونده رو انداخت تو بغلم و گفت بهش رسیدگی کنم ! اصلا

نداشت حرف بزنم !

سری از رو تاسف تکون داد : خره ! چرا نگفتی تو ماموریتی !؟

- چیز خاصی نبود ! بی خیال این حرفها ! فعلا پاشو بریم بیرون که اعصاب ندارم !

زیر لب گفت : تو کی اعصاب داشتی !؟

جوابش رو ندادم از رو صندلی بلند شدم و به سمت در راه افتادم ! لباس فرم نپوشیده بودم ! یعنی

اصلا امون ندادن !

خلاصه از اتاقم اومدیم بیرون !

- سلام قربان ! خوش اومدین ! چی میل دارید !؟

لبخندی به روی گارسون زدم !

-سلام! ممنون! من بستنی نسکافه ای با یه کیک شکلاتی میخورم!

- بله اقا و شما!؟

سامان - منم همین طور!

گارسون سفارش ها رو یادداشت کرد و لبخند مهربونی زد و از کنارمون دور شد! چشم ازش برداشتم و به سامان خیره شدم!

- خب!

- پرونده اش پاکه!

- یعنی هیچ!؟

- نه! ابد!

- مگه میشه!؟ کسی که بخواد ادم ربایی کنه حداقل چهار تا سابقه داره!

خم شد رو میز - مثلا چه سابقه ای!؟

- چه می دونم! یه سرقتی! کیف دزدی! جیب بری... اینهمه خلاف!

سامان تکیه شو داد به صندلیش: مزخرف نگو!

- مزخرف چیه!؟ بابا مگه ادم ربایی الکیه!؟ اصلا میشه همچین چیزی مگه!؟

- داداشم! حالا که میبینی این جوری شده!

چند ثانیه گذشت!

-حالا این هیچ! ادرسشو پیدا کردی!؟

سرشو تکیه کرد! کیفشو برداشت و گذاشت رو میز! در شو باز کرد و یه کاغذی بیرون آورد!

تو همین لحظه گارسون اومد! اوه چقدر زود!

سفارشامونو گذاشت رو میز! سپس دست به سینه ایستاد: امری نیست!؟

سامان - متشکرم! عرضی نیس

گارسون رفت ! با خوشحالی افتادم به جون بستنی ام ! من عاشق بستنی نسکافه ایم ! محشره !

سامان تشر زد - علی خاک بر سرت ! ادم باش !

درست نشستم اما دست از سر بستنی ام بر نداشتم !

تو همون حال دندونامو نشونش دادم : من ادم نمیشم ! اخه من فرشته ام !

لبشو کج کرد : اخی ! نازی !

قاشق رو پر کردم : خب ادرس !؟

سرشو از رو تاسف تکون داد ! کاغذ رو داد دستم ! نگاهی به ادرس انداختم ! اشنا نبود !

- اینجا کجاست !؟

- تقریبا پایین شهر ! امیر توی این محله زندگی میکنه ! وضع مالی اون اطراف هم چندان خوب

نیس ! البته متوسط پیدا میشه ! اما اکثرا متوسط رو به ضعیفن !

تکیه مو دادم به صندلی : خب ! تحقیق ها چی شد !؟

- از چند نفر که درباره اش تحقیق کردم چیزی درست درمون جواب ندادن

- یعنی چی !؟

- اکثرا میگفتن ما باهاش رفت و امد نداریم ! یعنی کاری بهم نداریم ! فقط دو نفر

جواباشون تقریبا بدرد بخور بود اولی که گفته بود : ۱ تنها زندگی می کنه ! یعنی غیر از خودش

کسی از اون خونه خارج یا وارد نشده ! ۲ دو سالی میشه اومده اینجا ! و دومی هم گفته بود که با

یکی از شرای محل می پره !

بلافاصله پرسیدم : کی !؟ اسمش چیه !؟

- جلال معروف به جلال شیلنگ !

- خب این یارو کی هست !؟

- نمی دونم! اون طرف میگه کسی جرات نداره از دو کیلومتری خونه اش رد شه! بس که شره!
ولی سپردم بچه ها اطلاعاتشو در بیارن!

لبخندی زدم - مرسی! خسته نباشی! حالا بستنی تو بخور اب شد!

لبخندی زد و مشغول شد!

بهش خیره شدم! نمی دونستم باید بهش بگم یا نه!؟

خودم هنوز مطمئن نبودم!

ولی یه حسی اون ته ته دلَم می گفت که امیر، امیر پسر نیس!!!

...

نباید می گفتم! گیرم حسم درست بود! پلیسای هیچ جای دنیا حرفی رو بدون مدرک و دلیل
قبول نمیکنن! بی خیال شدم! بی خیال که نه؟ باید مدرک پیدا میکردم و بعد گزارش میدادم!
بعد از پرداخت پولش از کافی شاپ اومدیم بیرون! هنوز قدم از قدم بر نداشته بودیم که یه گدا
جلومون ظاهر شد

- اقا برای رضای خدا!

سامان - برو اونور پول ندارم!

گداهه - نمی گفتمی هم از سر و وضعت معلوم بود!

دستمو کردم تو جیبم! کیف پولم رو بیرون اوردم! پولام ته کشیده بود فقط یه دویستی با یه پنج
تومانی مونده بود!

دویستی رو بهش دادم! گدا یه نگاه به دویستی یه نگاه به من انداخت: خدای نکرده یه وقت

لازمت نشه!؟

چشام گشاد شد! سامان که داشت زمین رو گاز میزد دستمو کشید و با خودش به سمت ماشین
کشوند! هنوز تو هنگ بودم! این یارو چی گفت؟! مسخره ام کرد!؟

چه پررو! گدا هم گدا های قدیم!! والا!!!!!!

سوار ماشین شدیم! سامان سرشو گذاشت رو فرمون! شونه هاش می لرزید!

اوخی بچه ام دلش برام سوخته! عزیزم! —زم!

دستمو گذاشتم رو شونه اش! سرشو بلند کرد! نیشش تا بنا گوش باز بود و صورتش از شدت
خنده سرخ شده بود! با حرص خوابوندم پس کله اش!

- اخ! چته!؟ ... هه هه

- زهر مار! راه بیفت بینم!

نیشش رو بست! سویچ رو چرخوند!

ماشین روشن شد!!!

(از اینجا به بعد مجبورم بعضی جهاش رو از زبان یوسف بنویسم! اینم اولین پست یوسف)

یوسف

چیپس رو گذاشتم تو دهنم و بعد خرچ .. خرچ .. شروع کردم خوردنش!

مامان - یوسف!

برگشتم طرفش : هوم!؟

مامان - با بابات داریم میریم بیرون! نمیای!؟

- نه بابا! حوصله ندارم!

یه تیکه چیپس دیگه گذاشتم دهنم!

-باشه پس فعلا!

پرستو از اتاقش اومد بیرون!

مامان - پرستو بدو دیر شد!

پرستو به طرف در حرکت کرد! بعد از رفتنشون رفتم تو اتاقم و نشستم رو صندلی چرخدار! یه چرخ زدم! رو برو کامپیوترم ایستادم! خدا رو شکر روشن بود! لبخندی خبیث رو لبم نشست! چگونه بریم ملت رو اسگول کنیم؟! دستمو بهم زدم و وارد یاهو مسنجر شدم!

دروغ چرا؟! به هک کردن و وارد شدن به سایتای محرمانه تقریبا واردم! ولی ازشون فقط واسه اسگول کردن اونایی که یه کوچولو نجسبن و ازشون خوشم نیاد استفاده می کنم! خخخ!

خواستم کرم ریزی رو شروع کنم که برق یه چیزی چشمم رو زد! برگشتم و رو میز کامپیوتر خیره شدم! دستم دراز شد سمت فلش نقره ای رنگ!

برداشتمش! براندازش کردم!

سرمو کج کردم و دوباره نگاهش کردم!

فلش خودم نبود! حدود سه هفته پیش به طور اتفاقی پیداش کردم! تو کوچه افتاده بود! منم که فضووووووول! نمی دونم از چیش خوشم اومده بود؟! اول خواستمش بندازمش ولی بعد پشیمون شدم!

به سمت کامپیوترم چرخیدم! اهنگی گذاشتم!

اهنگش پخش شد! چند لحظه بعد صدای گرم محسن یگانه تو اتاق پیچید:

غربت من هر چی که هست از با تو بودن بهتره

آخر خط زندگی این نفسای آخره

وقتی دارم با هر نفس از این زمونه سیر می شم

وقتی با یه زخم زبون از این و اون دلگیر میشم

وقتی قضیه رو به ارمبا (داداشم) گفتم ! گفتم که بندازمش دور ! مال مردمه ! درست نیست وو
این حرفا ! با ارمبا راحتم و توی بعضی از موارد باهاش مشورت می کنم ! پسر عاقلیه و خداییشم
وقتی چیزی میگفت منطقی بود !

این آخر راهه دیگه باید که تنها بمیرم

تنها تو اوج بی کسی تو غربت آروم بگیرم

باید برم باید برم باید که بی تو بپرم

آخ که چه سنگین می زنه این نفسای آخرم

ولی من توجهی نکردم ! اخه مگه کسی مریضه فلشش رو بندازه اینور و اونور !؟

با اینکه جلوی ارمبا به قولی کلی قیافه گرفته بودم اما داخلش رو نگاه می نداختم ! یعنی فقط یه
بار زدمش به کامپیوتر ولی بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن بیرونش اوردم !

نمی دونم چرا !؟

سکوت من نشونه ی رضایتم نیست میدونی

گلایه هامو میتونی از توی چشمام بخونی

بگو آخه جرمم چیه که باید اینجور بسوزم

هیچی نگم داد نزنم لبامو روهم بدوزم

صدای زنگ موبایلم بلند شد! فلش رو پرت کردم رو صندلی وشیرجه زدم به طرف گوشی!

در به در غزل فروش منم که گیتار میزنم

با هر نگاه به عکست انگار من خودمو دار می زنم

نفرین به عشق به عاشقی نفرین به بخت و سر نوشت

به اون نگاه که عشقتو تو سر نوشت من نوشت

گوشی رو برداشتم: بفرمایید!؟

صدای مردی از اونور گوشی اومد: ببین بچه! با جون خودت و خانواده ت بازی نکن! به نفعته پاتو

از این بازی بکشی بیرون! و گرنه بد میبینی!

چشام گشاد شد! جونم ————— م!؟

نفرین به من نفرین به تو نفرین به عشق من و تو

به ساده بودن من و به اون دل سیاه تو

- مهندس متوجه نمی شم!

- یادت نره چی گفتم! ما فقط یه بار اخطار میدیم دفعه ی بعد عمل میکنیم! کاری نکن خونه و زندگیت رو به اتیش بکشم!

- بله! ... الو .. الو!؟

بوق بوق ...!

اخمی کردم و به گوشی تو دستم خیره شدم! بازی!؟ کدوم بازی!؟ این یارو چی داشت بلغور میکرد!؟

- مردم ازار!

نفسم کمی سنگین شده بود! چشمم رو بستم! چند بار نفس عمیقی کشیدم! نفس! نفس!

چشمام و باز کردم و پوفی کشیدم! گوشی رو انداختم رو تختم! از اتاق زدم بیرون!

نا خواسته به طرف اتاق ارمیا کشیده شدم! دستم رفت سمت دستگیره ی در ولی پشیمون شدم!

به خودم تشر زدم: یوسف! چه مرگته!؟ خجالت بکش خرس گنده! بابا یارو اسگولت کرده الانم

داره به ریش ملانصرالدینیت میخنده! تو چرا اینقدر خری!؟

دستمو مشت کردم و انداختم پایین!

بعد هم خوشحال انگار نه انگار اتفاقی افتاده به سمت اشیپز راه افتادم! کلا خیلی خیلی بی خیال و

سرخوشم! هر کی جای من بود تا الان سکتته رو میزد! نگاهی به یخچال انداختم! خیلی خوشم

میاد ازش! اصلا کم کم دارم به این نتیجه میرسم که برم ازش خواستگاری کنم! والا!!!!!

اصلا جذابه در حد چوسی! تا به امروز که از خدا عمر گرفتم موندم تو کف این جذابه! نمی

دونم چه سریه که ادم تا چشمش بهش میفته نمی تونه بدون اینکه درشو باز کنه ازش بگذره! اصلا

یه وضی!

درشو باز کردم! با دیدن کالباس اب از لب و لوچه ام راه افتاد!! اب دهنم رو قورت دادم! با نیش

باز بیرونش اوردم و بعد از درست کردن یه ساندویچ تپل رفتم توی هال! یه سی دی فیلم

گذاشتم و خودم رو مبل پرت کردم! یه گاز بزرگ از ساندویچم زدم!

یعنی خدایی بود که از بچگی کلاس تکواندو میرفتم و جندان استعداد چاقی نداشتم وگرنه الان
گودزیلا جلوم لنگ مینداخت!

والا!!!!!!

ماهان

به جلال خیره شدم! حالم ازش بهم میخورد! تقصیر خودمه اینقدر خودمه جلوش کوچیک می
کنم! اه اه مرتیکه بی شعور!

بدون اینکه نگاهی بهم بکنه گفت: بتمرگ!

دستمو مشت کردم! حیف که کارم پیشش گیر بود و گرنه همچین میزدم تو صورتش که نفهمه از
کجا خورده!

چند ثانیه بعد رو صندلی نشستم! نشستن که چه عرض کنم؟! خودمو پرت کردم رو صندلی!
بدجوری افتاده بودم رو دنده ی لچ! با اون همه التماسی که بهش کردم پولی بهم نداد هیچ تازه
کلی تحقیرمم کرد! بعد از اون قضیه مجبور شدم برم دنبال کار! حالا کی به یه معتاد کار میده؟!
ارواح عمه ام!

نگاهی بهم انداخت ولی چیزی نگفت!! در لپ تاپش رو باز کرد! جونم؟! این کی اینقدر high
class شده بود که من خبر نداشتم!؟

جلال - می دونی که ما توی یه باند قاچاق کار می کنیم! قاچاق مواد!

تعجب نکردم! چیز تازه ای نبود! میدونستم هر کاری ازش برمیاد!

-اوهوم!

لپ تاپ روشن شد! گذاشت رو پاهاش و شروع کرد ور رفتن باهاش!

- یه سری اطلاعات فوق سری هست که ما مجبور شدیم اونو توی یه فلش ذخیره کنیم و به یه
شخصی تحویلش بدیم! اما ...

از ور رفتن با لپ تاپش دست کشید و بهم خیره شد : اما اون احمقی که مامور شده بود فلش رو بدست اون فرد برسونه فلش رو گم کرده ! این یعنی نهایت بدبختی !

- حالا یوسف این وسط چیکاره اس !؟

جلال پوزخند عصبی زد و به صفحه ی لپ تاپ خیره شد : این اقا یوسف فکر کرده خیلی زرنگه !
- هان !؟

عصبی گفت : فلش دست اون پسره ی ... است ! اون پسر بچه ی احمق ! می فهمی یعنی چی !؟

سکوت کردم ! ابرو هام رو انداختم بالا تا مغزم اینایی رو که گفت انالیز کنه !

جلال یه سری اطلاعات سری رو میریزه تو یه فلش ! خب ! بعد فلش میفته و گم و گور میشه ! خب !
بعد یه مدتم تازه کاشف به عمل میاد که فلش افتاده دست اقا یوسف !

و در اخر اقا خلافکاره یه شخصی رو که از قضا اسمشم ماهانه مامور میکنه که اون هلو رو بدزده !
حالا چرا !؟

از فکری که به سرم زد مو به تنم سیخ شد ! نکنه ... نکنه بکشنش ! پلکمو محکم فشار دادم !

جلال - ماهان !

ای که ماهان بمیره ! ایشالله که هفت کفن شم تا شاید دست از سر کچلم برداشتن !

چشمم رو باز کردم : بله !؟

جلال - باید باهش دوست بشی ! هر جوری شده !

- که چی بشه !؟ چه کاریه !؟

جلال - احمق تا بفهمی پسره از قضیه بو برده یا نه !؟

- اهان ! اوکی گرفتم ! ولی یه چیزی !؟

جلال - بگو !

-اوم ... اگه هم فهمیده باشه که به من چیزی نمی گه !

- تو فعلا باهاش دوست شو ! اون باشه واسه بعد !

- خب من الان دوستم باهاش ! البته نه صمیمی !

با بهت برگشت طرفم : توی یه هفته !؟

یه دفعه به خودش اومد و برگشت سر جاش : البته بایدم باشی !

زهر خندی زدم ! از جام بلند شدم !

سرمو بردم کنار گوشش و داد زدم : یـــــوســـــف !

سکته ای برگشت طرفم ! داد زد : ای درد ! چه مرگته !؟

لبخندی زدم !

یوسف - زهرمار ! سکته ام دادی ! خوشحال می خنده واسه من !

لبخندم عمیق تر شد !

- حالا یوسف ! خودمونیم ! کسی اینجا نیس ! مرگ امیر ! عاشق شدی !؟

- برو بابا ! دلت خوشه ها !

- اره ! منم که عرعر ! پس چرا اینقدر تو فکری !؟

تو همین موقع عزیزاده با یه عالمه برگه اومد تو کلاس! اخماش بدجوری تو هم بود! یاد امتحان
جلسه ی قبل افتادم! حتما گند زدیم که این جوری اخم کرده!

برگه ها رو محکم کوبید رو میز!

پسرا با تعجب و کمی (فقط یه کوچولو) ترس بهش نگاه می کردن!

عیززاده نگاهی به همه مون که هنوز ایستاده بودیم انداخت!

- بشینید!

بچه ها نشستن! با حرص چشماشو بست!

- این چه نمره هاییه!؟

صدای کسی بیرون نیومد!

عیززاده - زشته! بخدا زشته که بخوام دعواتون کنم! بچه که نیستید! خیر سرتون سال دیگه

می خواین برین دانشگاه!

بازم سکوت!

نشست رو صندلیش! دفتر کلاسی رو باز کرد! شروع کرد حضور و غیاب کردن! به اسم من که

رسید مکث کوتاهی کرد!

دوباره تکرار کرد امیر خیرابی!

- اقا حاضر!

سرشو گرفت بالا! نگاهی بهم انداخت: بیا اینجا!

ابرو هام پرید بالا! از جام بلند شدم و به سمت میزش حرکت کردم!

کنارش که رسیدم اروم گفتم: بله!

دفتر کلاسیشو گرفت روبروم!

ولی با صدای بلند به دانش آموزا گفت - درس جدید رو بخونید! می پرسم!

و همینم باعث شد پسرا فضولیشون فروکش کنه و بی خیال ما بشن!

- یه نگاه به نمره هات بنداز! تو این ۴ جلسه ای که با من داشتی ۳ تا نمره ازت دارم یکی از یکی گندتر! اولی ۵ دومی ۳ آخری هم که..... ۰!

خشکم زد! آخری!؟ ... منظورش امتحان بود!؟ ولی یوسف که!؟

علیزاده - امیر ... فکر نکن نفهمیدم تقلب کردی! اونم از رو دست یوسف!

نا خواسته سرمو انداختم پایین!

- امیر... اگه اینجوری پیش بری مطمئن باش میفتی! سال دیگه هم همین جا تو همین کلاسی!

هیچی نگفتم! عذاب وجدان گرفته بودم! نکنه بخاطر من از نمره ی یوسف کم کنه!؟ ... ولی یوسف فقط میخواست کمکم کنه! همین!

- ببین ... من بخاطر خودت میگم! ... حالا هم بشین!

اومدم پرسم از نمره ی یوسف کم می کنه یا نه!؟ که دیدم نگم سنگین تره! این جوری بدتر کفری میشه!

چشامو بستم و رفتم سمت صندلیم! روش نشستم!

یوسف زمزمه وار پرسید: چی گفت!؟

نگاش کردم!

یوسف پوفی کشید - واسه همین برج زهرماری!؟

- اره!

یوسف کنارم روی سموی حیاط نشست - خب اینکه ایرادی نداره داداشم! من باهات کار میکنم!

- چرا مفهوم نیستی؟! میگم دست جفت مون رو شد! از نمره ی تو هم کم می کنه!

یوسف - اوه! بابا بی خی! مهم نیس! خب نظرت چیه!؟

- راجع به چی!؟

- راجع به دخی اقدس خانوم! می خوام واست استین بالا بزنم ننه! حالا میپسندیش یا نه!؟

قهقهه زدم: زهرمار! بچه پررو!

یوسف - کوفت کاری! این جور ی که تو میخندی طرف سخته میکنه سر دو روز!

دوباره رگ شیطنتش گل کرده بود و داشت چرت و پرت می گفت!

یوسف - حالا جدا از شوخی! باهات کار کنم یا نه!؟

- نیکی و پرسش!؟ من که از خدامه! ولی کجا!؟ تو مدرسه که وقت نمیشه!

- مدرسه که نه! اوم ... خب بیا خونمون!

لبمو گاز گرفتم که نیش شل شده ام رسوام نکنه! شوخی شوخی داشتیم باهم صمیمی میشدیم

منم می تونستم زودتر از کاراش سر در بیارم تا جلال دست از سر کچلم برداره!

کمی مکث کردم! مثلا داشتم فکر می کردم: اوم ... خب من ... راستش!

یوسف - امیر .. خودتو لوس نکن دیگه! باشه!؟

بهش نگاه کردم: ولی من که خونتونو بلد نیستم!

- اشکالی نداره! وقتی مرخص شدیم میریم خونمون!

- خب زشت نیس!؟

یوسف - خودتو لوس نکن بهت نمیاد!

لبخندی زدم! از جاش بلند شد! دستشو گرفت طرفم: فعلا پاشو بریم کلاس!

دستشو گرفتم و از جام بلند شدم!

با هم از غروب و سایه رد شدیم

قصه ی رفاقت رو بلد شدیم

فکر میکردیم اخر قصه اینه

جز خدا هیچکی مارو نمیبینه!

سامان

به قاب عکس خیره شدم! عکس چهار تا بچه! دو دختر و دو پسر! توی یه باغ سرسبز، کنار

همدیگه ایستاده بودن! همشون می خندیدن به غیر از اون!

مته همیشه بغض داشت! یه بغض کهنه!

به چهره ی حسام (داداشم) خیره شدم! یه پسر ۱۳ ساله! میخندید! از ته دل! چشای شیطونش

بدجوری میدرخشید! با دستاش واسه سمیرا شاخ گذاشته بود و چشاشم داد میزد از این

شیطنتش داره حال میکنه!

به چهره ی سمیرا نگاه کردم! یه دختر ۱۰ ساله! موهای قهوه ایش رو بافته و روی شونه اش

انداخته بود! سرشو باحالت ملوسی کج کرده و به دوربین لبخند میزد!

و من! منم کنار اون به یه درخت تکیه داده بودم! یه پسر ۱۵ ساله! با یه پیرهن سفید که استین

شو به حالت سه ربع بالا زده بودم! با لبخند به دوربین خیره شده بودم!

اونم که...!

تازه ۷ سالش شده بود! یه دختر معصوم و مظلوم که با چشاش به روبروش نگاه میکرد!

چشای پف کرده اش بیانگر این بود که گریه کرده!

سرمو گذاشتم رو پاهام! به فکر رفتم! وقتی می خندید چه شکلی میشد؟! خوشگل میشد؟!
اصلا آخرین بار که خندیده بود کی بود!؟

ولی هر چی بیشتر فکر میکردم به جز چهره ی گریونش، صدای هق هقش، و گاهی نگاه پر از
نفرتش چیزی یادم نمی یومد!
چرا هیچ وقت نمیخندید!؟ چرا ...

چیزی سرم فریاد زد: احمق ...! داداش و خواهرت نداشتن! اون بابات نداشت! یادت نیست چه
بلاهایی سرش آوردند!؟

نالیدم: من که اذیتش نمی کردم! من که کتکش نمی زدم! من که نگفتم اون نحسه! من که به
این خرافات اعتقادی نداشتم!

صدا فریاد زد: اره! تو کاریش نداشتی! ولی همیشه هم جلوشونو نمی گرفتی! همیشه ازش
حمایت نمی کردی! یادت رفته با گاهی سکوت اجازه میدادی کتک بخوره! اونوقت فقط با
دلسوزی بهش خیره میشدی!؟

گوشم رو گرفتم! تو ذهنم سرش داد زدم: چیکار می تونستم بکنم!؟ هان!؟ تو بگو!؟ چیکار می
تونستم بکنم!؟ می زدم تو دهن بابا!؟ سرش داد میزدم!؟

اونا دو نفر بودن! حسام و بابا! اونا با هم بودن! اون دو تا از سنگ بودن! می فهمی!؟ از سنگ!؟
پشت پلکم داغ شد! نباید گریه می کردم! ولی ...

ابجی داداشت رو ببخش! نباید می داشتم این بلاها سرت بیاد! ببخش!

اشکم سرازیر شد!

چشم انتظار توام!

وقتی که از راه میرسی

تو تموم ارزومی

تویی که مقدسی

بیا خسته ام از این دوری

نگو عشقم که مجبوری

تو باید مال من باشی

تویی که باخاطرم جوری

بیا جانم! بیا! بیا!

ای بهترینم بیا! بیا! بیا که تو این سکوت شب!

بشی با من دیگه ، همصدا!

! از جام بلند شدم! از توی کشوم یه دونه کاغذ و خودکار بیرون اوردم! شروع کردم نوشتن! درد و دل کردن با خواهرم! خواهری که همیشه شاهد اذیت شدنش بودم:

- ابجی! ابجی گلم! دلم برات تنگ شده! دلم داره واسه دیدن نگات پرپر میزنه! ولی تو نیستی!
سه ساله نیستی! سه ساله خونه سوت و کور شده! سه ساله کوچه پاهاتو نبوسیده!

ابجی دارم دق میکنم! داداش سامانت داره از دوریت میمیره! میخوام ببینمت! میخوام مته قبلاها صورت مته گلت رو با دستام ناز کنم! مته قبلاها بغلت کنم و نذارم دیگه گزیه کنی!

خواهری! خانومم! عزیزم!

خانمی! دلم برات لک زده! واسه شنیدن صدات! واسه دیدن چشای نازت! واسه وجودت!

ابجی! بابا داره می میره! هر روز داره حالش بدتر میشه! واسه دیدنت! واسه حس کردنت!

میخواد ببخشیش! هر روز گریه می کنه و به درگاه خدا التماس می کنه! فقط میخواد دخترش برگرده و ببخشتش!

ابجی! سه ساله شهر رو واسه پیدا کردنت زیر پاهام گذاشتم! سه ساله دربدر دارم دنبالت

میگزدم! هم من، هم حسام، هم بابا! ولی تو نیستی!

ماهانم! خانومم! عذاب وجدان داره خفه ام می کنه! داره منو می کشه! صدای گریه هات طنابی

شده واسه بند اومدن نفسام! یاد اوری بغضات تیری شده تو قلبم! التماسا و نگاهای غمگینت،

چاقویی شده برای پاره کردن وجودم!

ماهان! ابجی! کجایی؟! بخدا دارم دیوونه میشم! بخدا دارم روانی میشم!

میدونم حقمه! بدتر از اینا هم حقمه! باید بدتر از اینا رو بکشم!

ابجی کاش بیای! کاش با اومدنت به خونه صفا ببخشی! کاش...!

ماهان! فقط بیا خونه! خودم غلامی تو می کنم! خودم دورت میگردم! خودم فدای تک تک

وجودت میشم! خودم قدماتو بوسه بارون می کنم!

تو فقط بیا!

خواهش می کنم بیا!

ماهان! دلم از یادآوری ظلمایی که بهت کردند داره اتیش میگیره! دلم از معصومیتت داره کباب

میشه! از غریب بودنت، از تنها بودنت، از گونه های خیس اشکت، از نگاه های نگرانت به اونا که

نکنه کتکت بزنی داره قلبمو تیکه پاره می کنه!

ماهانم ، خانومم ، هیچ وقت یادم نمیره چه جوری با حسرت به بازی مون نگاه میکردی و اه می کشیدی !

هیچ وقت یادم نمیره شب عید چه جوری با امید و ارزو به بابا نگاه میکردی شاید یه عیدی بهت بده !

هیچ وقت یادم نمیره چه جوری با ترس به حسام نامرد خیره می شدی وقتی بهت چشم غره می رفت !

هیچ وقت یادم نمیره !

ماهان باور کن راضی به ناراحتیت نبودم!..بخدا نبودم ! با اینکه بقیه مسبب مرگ مادرم میدونستنت ولی من اینو قبول نداشتم و ندارم!.. خانومی باور کن دوست داشتم کمکت کنم ونذارم این بغض کهنه همچنان تو گلوت بمونه!

وای به من ! چه قدر سختی کشیده بودی گلم! ومن با سکوتام.. با کاری نکردنام که یه جورایی مهر تایید رو روی حرفا وحرکات بیرحمانه ی بابا و حسام بود چه قدر این سختی رو برات دوبرابر کرده بودم..چه قدر من بی رحم بودم که خواهرم رو.. که از خونمه با ندونم کاریام اذیت میکردم حلالم کن ماهانم ! حلالم کن !

علیرضا

سه هفته ای از اومدنمون به مدرسه گذشته بود ! سه هفته ای که پدرمون در آورده و اعصاب واسمون نذاشته بود !

کتاب رو ورق زدم ! تو همین موقع یاسر اومد تو کلاس : بچه ها آقای حسنی (دبیر ورزش) میگه بیاین تو حیاط !

بازم یه روز تکراری و اعصاب خورد کن !

پوفی کشیدم و بی هیچ حرفی از جام بلند شدم! همراه با بقیه ی پسرا از کلاس زدیم بیرون!
چشمم خورد به یوسف! یه چند روزی میشد که گاهی یه دفعه میرفت تو فکر! طوری که از عالم
و ادم جدا میشد و دیگه متوجه اطراف خودش نمی شد! به زبون راحت تر رسما می رفت اون دنیا
! حدس میزدم که بازی داره شروع میشه و امیر داره یه غلطایی میکنه!

رفتم کنارش! دستمو گذاشتم رو شونه اش!

برگشت طرفم! لبخندی زد! مته همیشه!

- یوسف چیزی شده؟! روبراه نیستی چند وقته!

خنده ی مصنوعی کرد - نه بابا! چطور مگه!؟

- مطمئنی مشکلی پیش نیومده!؟

- مشکلی نیس باور کن!

- خب خدا رو شکر! بهر حال اگه چیزی شده یا مشکلی پیش اومده روم حساب کن! باشه!؟

و دستمو به طرفش دراز کردم! نگاهی بهم انداخت! لبخندی زد و دستمو فشرد! - حتما! ممنون
به فکرمی!

متقابلا لبخندی زدم! دیگه رسیده بودیم به دبیر! از هم جدا شدیم و روبروی دبیر ایستادیم!

۱. حسنی - خب سلام پسرا! خوبین!؟ خسته نباشید!

بعد از جواب دادن بچه ها، ادامه داد: خب! امروز باید یه امتحان دو ۵۴۰ متری بدید! واسه نمره
ی نوبت اول تون!

صدای اه و ناله ی پسرا بلند شد!

برای من عادی بود! انقدر تمرینای سخت نظامی انجام داده بودیم که این در مقابلش هیچ به

حساب میومد! تقریبا دیگه اخرای کلاس بود و هنوز من امتحان نداده بودم!

- امیر حالت خوبه!؟

سرمو گرفتم بالا! نگاه با نگاه امیر تلافی کرد! دستشو گرفته بود به دیوار و چشاشو بسته بود!

زمزمه کرد - ممنون! حالم خوبه!

نمی دونم چرا ولی خیلی دوست داشتم اذیتش کنم! اصلا وقتی باهش کل کل می کردم عشق

میکردم! لبخندی خبیث نشست رو لبم!

رفتم سمتش! رو به مجید، همون پسری که حال امیر رو پرسیده بود، کردم و گفتم: نگران نباش

مجید، بادمجون بم افت نداره!

امیر دستشو برداشت و به دیوار تکیه داد! سرشو گرفت بالا و به چشم خیره شد! پوزخندی زد و

ریلکس گفت: خب که چی؟! الان اومدی که بگی منم ادمم مثلا؟!!

حرصم گرفت! ببین داره میمیره بازم زبون درازی می کنه! من اگه این بچه پررو رو سرجاش

نشونم سروان علیرضا فرهنگ نیستم!

- زبونت کوتاه نشده هنوز؟!!

بی ادب زبونشو تا ته آورد بیرون! با چشم بهشو اشاره کرد! بعد گفت: می بینی که سرجاشه!

مجید و سامی و فولاد خنده شون گرفته بود! سرشونو انداختن پایینو اروم میخندیدن!

- اه، خوب شد دیدمش! وگرنه از نگرانی سخته می کردم!

- حالا خیالت راحت شد؟! برو کنار بذار باد بیاد!

صداش تا حدودی ضعیف بود و این ثابت می کرد که یه چیزیش هست!

- حق گویان و خیرابی! نوبت شماس!

اه! من و این گند دماغ با همیم؟! بخشکی شانسی!

امیر سرشو انداخت پایین و کنارم به سمت زمین راه افتاد! زیر چشمی بهش نگاه کردم! موهای

قهوه ای لختش ریخته بود رو صورتش و چهره اش رو با مزه تر کرده بود! مدل موهای مته

موهای کره ای ها بود! لخت و کمی بلند! طوری که سرشو پایین می گرفت موهایش می ریخت رو صورتش!

رسیدیم به زمین والیبال! باید ۱۰ دور دور زمین می دویدیم! امیر یه سر زمین، منم کنار همون سرش ایستادم (فهمیدید چی گفتم!)!

با صدای سوت دبیر شروع کردیم دویدن! چشمم به امیر خورد! بی حال می دوید! به طوری که وقتی من وارد دور دوم شدم اون هنوز دور اول بود! نزدیکش بودم که یه دفعه زانوش خم شد! نزدیک بود با مخ بخوره زمین که به طور غریزی بازوشو گرفتم و انداختم دور شونه ام!

یاسر دوید طرفم: چش شد!؟

- نمی دونم! فکر کنم بیهوش شده! برو به یکی به اورژانس زنگ بزنه!

یاسر سر جاش خشک شده بود!

داد زدم: منتظر چی هستی!؟ د برو دیگه!

تازه به خودش اومد و به سمت دفتر دوید! پوفی کشیدم به حیاط نگاهی انداختم! خلوت خلوت بود! حتما بچه ها رفته بودن وسایلاشونو جمع کنن! حسنی هم که معلوم نبود کجاست!؟ خره! معلما کجا میرن!؟ حتما تو دفتر دیگه! لعنتی!

به امیر که اویزونم بود نگاهی انداختم: اینو دیگه کجای دلم بذارم!

تکونش دادم و با بلحن نه جندان صمیمی گفتم: هی امیر! هی! تو که همین دو دقیقه پیش داشتی زبون میریختی! چت شد!؟

تکون محکم تری بهش دادم که بدنش برگشت سمتم و افتاد تو بغلم!

چشمام گشاد شد! نه از این اتفاق بلکه ...

دستم اروم اروم از رو بازوش سر خورد! شوک زده گفتم: این ... این غیر ممکنه!

اب دهنم رو قورت دادم! یعنی ...

صدای آقای حسنی از شوک بیرونم آورد!

- چشم شد؟!؟

- هان؟! اهان! هیچی از حال رفت! زنگ زدین اورژانس!

- نه خودم می‌رسونمش!

- پس منم میام!

- نه نمی‌خواد! خودم هستم دیگه!

- گفتم میام!

به قدری محکم گفتم که حسنی شوکه شد!

نگاهی بهم انداخت: باشه بیا!

انگار زیاده روی کرده بودم! اه! ول کن فعلا!

دستمو گذاشتم زیر پاهاش و بلندش کردم! پنج دقیقه مونده بود به زنگ خونه! همکلاسی هامون

با دیدن امیر شوکه شدن! سامان اومد کنارم: چشم شد؟!؟

کوتاه و مختصر گفتم: از حال رفت!

آقای حسنی صدام زد! از مدرسه زدم بیرون و کنار ماشین ایستادم! در عقبو باز کرد! نشستم

توش! حسنی هم نشست پشت فرمون و سریع به راه افتاد! به صورت امیر خیره شدم! رنگش

پریده بود! زدم تو صورتش!

- امیر... امیر... پاشو... د پاشو لعنتی!

چند بار دیگه هم زدم تو صورتش! اما دریغ از یه حرکت کوچولو!

- آقای حسنی! ترو خدا سریع تر برید!

سرشو تکون داد و با آخرین سرعت ممکن ماشین رو به حرکت در آورد! ۲۰ دقیقه بعد جلو در بیمارستان بودیم! حسنی سریع از ماشین اومد پایین در رو باز کرد! اومدم بیرون! با آخرین سرعت وارد بیمارستان شدم! آقای حسنی هم دنبالم! پرستارا با دیدنم اومدن طرفم! امیر رو گذاشتن رو برانکارد و بردنش تو یکی از اتاقا! دستمو فرو کردم تو موهام! با فکری که به سرم زد یه لحظه تو جام خشک شدم! دکتر که می فهمن امیر دختره! اگه... اگه... اگه حتی یه درصد دکتر بگه؟! اگه... آقای حسنی می فهمید!؟

وجود یه دختر تو مدرسه ی دبیرستان پسرانه؟! اونم به شکل پسر؟! برای امیر خیلی گرون تموم میشه! برای مدرسه هم گرون تموم میشه! خیلی خیلی گرون!! برگشتم سمت حسنی! روی یکی از صندلی ها نشسته و سرشو پایین انداخته بود! رفتم سمتش! نشستم کنارش!

- اقا شما برید خونه! من حواسم بهش هست!

سرشو گرفت بالا: نه! خودم باشم خیالم راحت تره!

- نه خوب! خانواده نگران میشن! شما بفرمایید! من هستم!

- اچه...

- خواهش میکنم! اتفاقی افتاد خبرتون می کنم!

خلاصه بعد از کلی اصرار کردن قبول کرد بره! شمارش رو داد و کلی تاکید کرد وقتی بهوش اومد یا هر اتفاقی که افتاد بهش زنگ بزنم و خبرش کنم!

به محض رفتنش دکترش رو دیدم! از جام پریدم و رفتم سمتش!

- سلام چی شد آقای دکتر!؟

نگاهی بهم انداخت: سلام! همراه بیمار شما یید!؟

- بله!

- نسبتتون با بیمار چیه!؟

اومدم بگم همکلاسیشم دیدم بدتر سه میشه! گفتم: پسر عمه شم!

- بله! بفرمایید تو اتاقم! باید باهاتون صحبت کنم!

سرمو تکون دادم و مته جوجه اردک زشت دنبالش راه افتادم! وارد اتاق شدیم! نشست رو
صندلیش و به منم تعارف کرد بشینم! نشستم!

- آقای دکتر! میشه بگین چی شده!؟

دکتر- خب! دختر داییتون ...

خدا رو شکر حسنی رو دک کردم و گرنه ...

- خب!؟

دکتر- اعتصاب کردن!؟

ابرو هام پرید بالا! انتظار هر حرفی داشتم غیر از این یه مورد!

- معذرت میخوام! ولی من متوجه نمی شم!

دکتر- چند وقته غذا نخورده!؟

- غذا!؟

- بیهوش شدن دختر داییتون دلایل زیادی داره ولی مهم تر از همه اش ضعف بدنشه! یعنی کم
کمش دو روزی هست لب به غذا نزده!

سرمو انداختم پایین! یه لحظه دلم براش سوخت! دو روز بی غدایی!؟

- بیهوش اومده!؟

- هنوز بیهوش نیومده ولی احتمالاً چند دقیقه دیگه بیهوش بیاد!

- می تونم ببینمش!؟

می تونم ببینمش!؟ دکتر- حتما!

- ممنون آقای دکتر!

- خواهش می کنم!

از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاقی که امیر توش بستری بود به راه افتادم! اروم در رو باز کردم و وارد اتاق شدم! اتاق ۳ تا تخت داشت! که ۲ تاش خالی بود و اون یکی هم ...

بالا سرش ایستادم! به قدری اروم خوابیده بود انگار سالهاست که نخوابیده! ولی صورتش مته قبل گرفته بود! ناراحت بود!

با یاد اوری حرف دکتر دلم فشرده شد!

حداقل دوروز به غذا لب نزده!

چرا؟! ... چرا بچه؟! مگه با خودت دشمنی داری؟! ... دوروز؟!!

دوباره بهش خیره شدم!

چرا به این راه کشیده شده بود؟! مگه پدری بالا سرش نبود؟! مادری نداشت؟! چرا؟! حیف تو نیست؟! چرا اخه؟! چرا امیر؟! چرا؟!!

دستم رفت سمت موهایش! کنارش زدم!

اروم اروم چشمش رو باز کرد! نالید: اب!

سریع رفتم سمت یخچال! اب ریختم تو لیوان! دوباره رفتم بالا سرش! دستمو گذاشتم زیر سرش و سرش رو بلند کردم!

اروم اروم اب رو دادم بهش! بعد از اینکه یکمی خورد سرشو عقب کشید! دوباره سرش رو گذاشتم رو بالشت!

انگار یه دفعه به خودش اومده باشه چون یه دفعه پرسید: اینجا کجاست؟!!

پوزخندی زدم! نمی دونم چم شد دوباره! ولی بد اخلاق شدم! رفتم سمت پنجره و جوابش رو ندادم!

بلندتر گفتم: مگه با تو نیستم؟! می پرسم اینجا کدوم گوریه؟!!

سرمو برگردوندم و بهش خیره شدم !

خشک گفتم : فکر کن دروازه ی بهشت ! منم عزرائیلم !

امیر بی حال پرسید - رایان جون ننه ت اذیت نکن ! بگو کجاست دیگه !؟

برگشتم سمت پنجره : بیمارستان !

بهت زده گفت : بیمارستان !؟

پوزخندی زدم ! رفتم بالا سرش : چیه !؟ ترسیدی بفهمیم دختری !؟

چشاش گشاد شد ! سرشو گرفت بالا و با ترس به چشمام خیره شد !

- چیه !؟ امیر خانوم !؟

پوزخند صدا داری زدم : خدای من !مگه امیر اسم دخترم هست !؟

خم شدم رو صورتش ! رنگش بدتر از قبل پریده بود ! لباسو مته ماهی هی باز و بسته می کرد ولی

دریغ از یه صدا !

بزور گفت : را ... را...ای.....ان !

خم شدم رو صورتش !

- چیه !؟

- خ....م....را.....م.... دس..... !

یه دفعه در باز شد و دکتر همرا با یه پرستار وارد اتاق شدند ! سریع خودمو کنار کشیدم و

برگشتم سمت پنجره !

دکتر با لبخند رفت سمتش !

- خوبی دخترم!؟

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم! اول چشماش شد اندازه نعلبکی! بعد انگار تازه دوزاریش افتاده باشه لبش باز شد: خ... م... من... ل...!

دستشو مشت کرد و چشماشو با حرص بست! انگار از این که لکنت گرفته حسابی کفری شده بود بی توجه بهش برگشتم سمت دکتر: چرا نمی تونه حرف بزنه!؟

امیر نگاهی بهم انداخت! از نگاهش میشد دو چیز برداشت کرد: ۱ همون نگاه انیشتین اندر خر شرک معروف ۲ خر خودتی و هفت جد و ابادت مرتیکه... بوق...

بی توجه بهش به دکتر خیره شدم!

دکتره هم که از لکنت گرفتنش تعجب کرده بود گفت: چی بگم والا! شاید شوکی بهش...

- چه ربطی داره دکتر!؟ شوک چی!؟

دکتر - چه عرض کنم!؟ ایشالله چند دقیقه بگذره حالش بهتر بشه!

بعد رو کرد به پرستار: خانوم حسنی...

تازه یاد حسنی افتادم! اوه پدرم در اومد تا راضیش کردم بره! وای چقدر سریش بود! باید بهش زنگ میزدم! از اتاق اومدم بیرون!

به سمت پذیرش رفتم! رو به مسئول بخش: ببخشید خانوم!؟

خانوم نگام کرد: بله! بفرمایید!

- سلام! خسته نباشید!

- سلامت باشید! امر تون!؟!!

- می تونم تماس بگیرم!؟

و به تلفن روی میز اشاره کردم! لبخندی زد: خواهش می کنم!

لبخند زدم و شماره ی حسنی رو گرفتم !

با اولین بوق گوشی رو برداشت ! رو گوشی خوابیده بود مگه !؟

- الو !؟

- سلام آقای حسنی خوبید !؟

- سلام ! ممنون ! مکثی کرد رایان !؟

- بله ! خودمم ! خواستم بگم امیر بهوش اومده !

نفس راحتی کشید : خدایا شکر ! حالا چش بود !؟

- اوم چیزه میشه بیاین !؟

- اوه بله الان میام ! حواسم نبود کاری نداری پسرم !؟

- مرسی ! خیر عرضی نیس !

گوشی رو گذاشتم ! تشکر کردم و به سمت اتاق امیر رفتم ! روی تختش نشسته بود !

دکتر اومد طرفم : آقای ...

- حق گویان هستم ! رایان حق گویان !

- بله آقای حق گویان دختر دایی تون ...

امیر فریاد زد : دختر دایی !؟

سکته ای برگشتیم طرفش ! امیر با دیدن نگاهم اب دهنش رو قورت داد : بله بله دختر دایی !

و نیشش رو برای دکتر باز کرد ! دکتر مشکوک نگاهی به من انداخت !

اروم به دکتر گفتم : شما جدی نگیرید آقای دکتر ! ایشون یه خورده خل وضع اند !

و با دستم به مغزم اشاره کردم و دستم تو هوا تکون دادم ! یعنی عقل نداره !

دکتر - بعله! بهر حال ما الان بهش سرم وصل کردیم ولی وقتی رفتین خونه حتما بهش ...

یه دفعه برگشت سمت امیر: خانواده تون خبر دارن!؟

به امیر خیره شدم! اخمش رفت تو هم اروم گفتم: کسی رو ندارم!

وا رفته بهش نگاه کردم اب دهنم رو قورت دادم شاید بغضم باهاش فرو بره!

طفلی!

دکتر به خودش اومد: داشتیم می گفتم! بهش برسین تا تقویت بشه!

- بله حتما!

تقی به در خورد! سرم برگشت! حسنی بود!

پنجره رو دادم پایین! باد خنکی به صورتم خورد! امیر بهم خیره شده بود!

حسنی - پسرم خونه تون کجاست!؟

امیر به خودش اومد: اقا دیگه مزاحمتون نمیشم!

حسنی - مزاحم چیه!؟ بگو!

امیر - ولی اخه....

- امیر جان! خواهش می کنم!

ناچار گفتم! حسنی هم ماشین رو به همون طرف روند! مونده بودم با امیر چیکار کنم!؟ به سامان

می گفتم!؟ یا به خسروی!؟

چی میشد!؟

پوفی کشیدم! فعلا باید کمی خودشو می ترسوندم تا یه خورده خستگی در بره! اخ که من چقدر مریضم!

۳ ربع بعد اونجا بودیم! حسنی اروم گفت: خونه تون اینجاس!؟

امیر سرشو تکون داد: بله! با اجازه تون من میرم دیگه!

- منم میام!

با تعجب و کمی ترس برگشت طرفم! ولی سریع خودشو جمع و جور کرد: جونم!؟ ببخشید کی شما رو دعوت کرده!؟

دستم زدم به سینه و حق به جانب گفتم: خودم!

با حرص چشاشو ریز کرد! اروم گفت: تو غلط کردی! بچه پررو!

- هی هی! مواظب حرف زدنت باش ها!

امیر پوزخند حرص دراری زد: می خوام بدونم اگه نباشم چه غلطی میکنی مثلا

!؟

- همچین میزنم تو دهنتم ...

امیر - او! او! او! بزنی می خوری! اونم دو برابرشو!

- من که میام بالاخره! پس انقدر حرص نخور کوشولو!

امیر - کوشولو عمه ته!

البته همه ی اینا رو اروم میگفتیم که حسنی نشنوه!

امیر نفس عمیقی کشید! رو به حسنی کرد: بفرمایید بریم منزل!

حسنى - مزاحم نميشم پسر م!

- مزاحم چيه؟! هستيم دور هم ديگه!

امير با چشاي از حدقه در اومده زل زد بهم!

زير لب غريد: رو كه نيست ماشالله! به سنگ پاى قزوين گفته زكى! مگه خونه ي توه اخه!؟

رو كرد به سمت حسنى: راست ميگه رايان! هستيم دور هم ديگه!

حسنى قبول نكرد و بعد از اينكه پياده شديم گازشو گرفت و رفت! قبل اينجا اومده بودم! واسه

اينكه در باره اش تحقيق كنم!

خونه اش توى يه كوچه ي نسبتا طولانى قرار داشت! اولين خونه هم، خونه ي اين شازده بود!

زودتر از امير رفتم سمت خونه اش و جلوش ايستادم! امير اروم اروم اومد طرفم!

نگاهى بهم انداخت! با نگاهش داشت تمام فنون هنر هاى رزمى رو روم خالى مى كرد!

با پرويى هر چه تمام تر گفتم: **جانم**!؟

سرى از رو تاسف تكون داد و با كليد در خونه رو باز كرد!

به داخل اشاره كرد: بفرما!

رفتم داخل! با ديدن خونه ش سر جام خشك شدم! دلم مى خواست زمين دهن باز كنه و من برم

توش! دلم مى خواست همين الان يه عقرب بياد نيشم بزنه و بميرم ديگه اين چيزا رو نبينم!

صدائى پر بغض امير اومد: برو بشين!

اب دهنم رو قورت دادم! به طرف جايى كه امير اشاره كرده بود و نشستم!

به دور و ورم نگاه كردم! يه خونه ي دو مترى! فقط دو متر! خداى من! كل اتاق از حموم خونه

مون كوچكتره! به ديوار نگاهى انداختم! ديوار كثيف و زرد شده كه هر لحظه آماده بود بريزه

پايين!

یه زیر انداز رنگ و رفته که چند جاش وصله خورده بود! با یه گنجه ی گوشه ی اتاق که احتمالا لباساش رو میذاشت اون تو! یه گوشه ی دیگه اش چند تیکه ظروف بود با یه گاز پیک نیک! همین! بعد خونه ی ما ...!

سرمو انداختم پایین! چقدر تفاوت بین دنیای من و اون! چقدر فاصله!

نمی دونم چقدر گذشت که صدای امیر اومد: اومده بودی سرتو بندازی پایین واسه من!؟

چشمامو بستم! نباید وا میدادم! نباید رفتارم نسبت بهش عوض میشد!

خیلی ریلکس پامو دراز کردم!

- حرف نباشه ضعیفه! ببینم چایی چیزی تو بساطت هس!؟

خنده اش گرفت: خیلی پررویی!

چشمکی زدم - شما بیشتر!

تو همین موقع در زدن! امیر اومد بره در رو باز کنه که سریع گفتم: بشین سرجات! هنوز بدنت

ضعف داره میفتی می میری جنازه ت میفته رو دستم!

امیر نگاهی بهم انداخت: حداقل یه خدا نکنه ای، دور از جونی، بلا نسبتی چیزی بچسبون

تنگش!

خندیدم و رفتم سمت در! در رو باز کردم!

با دیدن حسنی خشکم زد!

صدای خنده اش رو شنیدم: رایان!

- هان!؟ یعنی بله!

- مهمون نمیخواین!؟

نگاش کردم! چند تا پلاستیک دستش بود.

با بهت گفتم : اینا چیه !؟

- همین جا جلوی در باید بگم !؟

تازه به خودم اومدم !

- اوه ! شرمنده ! بفرمایید داخل !

امیر داد زد : رایان کیه !؟

حسنی - مهمون ناخونده !

امیر از جاش بلند شد با دیدن پلاستیک ها اخم نشست رو صورتش : سلام خوبین !؟

حسنی - ممنون عزیزم ! تو حالت بهتره !

- مرسی ! یه نفسی میاد و میره !

حسنی پلاستیک ها رو گذاشت رو زمین ! امیر چشاشو ریز کرد : آقای حسنی...

قبل از اینکه ادامه بده حسنی سریع گفت : دکتر گفته بودن بدنت ضعف کرده گفتم شاید تا

خودت بخوای چیزی بخری طول بکشه واسه همین ...

به پلاستیک ها اشاره کرد ! به امیر خیره شدم ! مطمئن بودم با لگد حسنی رو بیرون می کنه !

امیر لبخند محزونی زد ! سرشو برگردوند ! دلم گرفت ! اروم گفتم : ممنون !

سریع برای اینکه حال و هوا عوض شه پلاستیک ها رو برداشتم و یه گوشه گذاشتم !

- هم اینک رایان حق گویان می خواهد هنر اشپزیش را برای عالمیان به نمایش بگذارد !

به افتخارش بزن دست قشنگه رو !

حسنی با خنده سری تکون داد !

- خب امیر جان ! کاری نداری !؟

امیر از جاش بلند شد : کجا !؟ بودین دیگه !؟

- سلامت باشی! باید برم! یکم کار دارم!

دستشو گذاشت رو شونه ی امیر و اروم باهش حرف زد! چشم ازشون برداشتم! سرمو تا ته فرو کردم تو پلاستیک! خب ببینیم این خوشگله چی خریده واسش!؟

۱ کیلو پرتقال، ۱ کیلو هلو! یه مرغ! با ۴ کیلو برنج! و چند تا خرت و پرت دیگه! اومدم سرمو بیارم بیرون که چشمم خورد به یه پاکت سفید! ابرو هام پرید بالا! سریع سرمو بلند کردم! امیر نبود! لابد رفته واسه بدرقه ی حسنی! خودشیرین! بلافاصله پاکت رو بیرون اوردم و درشو باز کردم تو همون حیتپن حواسم بود که امیر سر نرسه! با دیدن دو تا ۵۰ تومانی تو پاکت چشمم از حدقه زد بیرون! بابا خیر! نیکوکار! جنتلمن! خخخ! نا خواسته دوباره به خونه نگاهی انداختم! دلم گرفت! اگه بخاطر فقر مجبور شه دست به دزدی بزنه چی!؟ دست کردم تو جیبم! کیف پولمو بیرون اوردم! هر چی پول توش بود و چپوندم تو پاکت و سریع پاکت رو گذاشتم سر جاش! از جام بلند شدم و به سمت ظروف راه افتادم! دو تا قابلمه برداشتم! رفتم سر وقت پلاستیک! مرغ و کمی برنج رو بیرون اوردم! و شروع کردم خیس دادنشون! یه مقدار مرغ رو گذاشتم سر جاش تو همین حین امیرم اومد! با تعجب بهم خیره شد!

امیر - داری چیکار می کنی!؟

- هیچی! می خوام ناهار گرسنه نمونیم!

امیر - هان!؟

اخم کردم: هان نه بله!

زیر لب برو بابایی گفت و یه گوشه نشست! برنج و مرغ رو گذاشتم تا به جوش بیان! رفتم سمتش و نشستم ور دلش!

یه دفعه گفت: نگو که ظهر اینجا میمونی!؟

- په نه په! عاشق چشم و ابروتم دارم غذا درست می کنم!

امیر پوفی کشید!

- اسم واقعیت چیه؟!؟

متعجب شد: چی؟!؟

-اسم واقعیت چیه؟!؟

اهی کشید!

امیر - بهتو چه؟!؟

حالا نوبت من بود تعجب کنم! این یارو ادم بشو نیس انگار! اقا چرا ملتفت نیس من فهمیدم که دختره!

- امیر خانوم انگار خیلی دوست داری به خسروی گزارش بدم؟!؟

بهم خیره شد: جراتشو نداری!

- حالا میبینی!

- ببین خوشتیپ! نذار بزخم دکوراسیون صورتت رو عوض کنما!

- غلطای اضافی!

یوسف

به کتاب و دفتر خیره شدم! دستمو تو هم قفل کردم!

اروم گفتم: من کی اینا رو کی پخش زمین کردم که خودم یادم نمیاد؟!؟

صدای زنگ موبایل بلند شدم! بدون اینکه چشم از کتابا بردارم برش داشتم: بله؟!؟

- داداش گرفتی ما رو؟!؟ دو ساعته پشت در معطلتم؟!؟ چرا باز نمی کنی؟!؟

اوه! محکم کوبیدم به پیشونیم!

- ببین شرمنده ام بخدا! اومدم!

از جام پریدم و به سمت در پرواز کردم! در رو باز کردم!

رضا با اخم نگام می کرد!

نیشمو تا ته برای پیشگیری از خشم ازدهاش باز کردم!

- به جون تو ...

رضا پرید وسط حرفم: بذار پیام تو بعد شروع کن بهونه آوردن!

دست راستمو بردم بالا و محکم کوبوندم به دست چپش!

- بیا تو!

باهم وارد اتاقم شدیم! رضا با دیدن دفتر و کتاب ریاضی سوتی زد: بابا درس خون! بچه زرنگ!

شاگرد ممتاز! ای کیو! انیشتین!

با خنده خم شدم و جمعشون کردم تو همون حین گفتم: برو بابا!

نشست پشت کامپیوتر و روشنش کرد! کتاب ها رو چپوندم تو کتابخونه! به سمت رضا حرکت

کردم! روی یه صندلی دیگه نشستم!

رضا - راستی یوسف!؟

- هوم!؟

رضا - امیر حالش بهتر شد!؟

با تعجب سرمو گرفتم بالا: مگه چش بود!؟

رضا - تو مگه خبر نداری!؟

رفت توی پوشه ی شخصیم! اهنگی رو پلی کرد!

رضا - زنگ ورزش ، وقتی داشت امتحان دو میداد از حال رفت !

با نگرانی گفتم : خب ؟!

اهنگ پخش شد ! رضا گفت : آقای حسنی و رایان می برنش بیمارستان !

از جام پریدم و به سمت گوشیم شیرجه زدم ! گوشه رو تو دستم گرفتم ! با یاد اوری اینکه هیچ شماره ای ازش ندارم آه از نهادم بلند شد ! سرمو گرفتم تو دستام ! یعنی چش شده بود ؟! دیدم زیاد سرخوش نیس ! چرا نپرسیدم چشه ؟! چرا نرفتم کنارش ؟! اخ لعنت به من ! لعنت به من !

رضا اومد کنارم ! صدای خواننده تو فضای اتاق پیچید !

دستشو گذاشت رو شونه ام ! اروم زمزمه کرد: یوسف !

رفیقم تو بیمارستانه ! رفیقم حالش خوش نیس ! ای خدا !! یوسف ! یوسف !

دستمو با صورت تم پوشوندم !

رضا - باور کن چیزی نیس ! یه ...

- کدوم بیمارستان ؟!

رضا اروم گفت : نمی دونم !

اب دهنم رو قورت دادم ! اره چیزی نیس ! مطمئنم چیزیش نیس ! یه کسالت ساده اس بابا ! زهر خندی زو لبم نشست ! خاک بر سرت کنن یوسف !

ماهان

ای خدا ! همه رو برق میگیره ما رو چراغ نفتی ! این باهوشو دیگه کجای دلم بذارم ! چه گیری هم داده پسره ی سیریش !

سرمو گذاشتم رو پاهام و به فکر رفتم که چه گلی به سرم بگیرم! رایان فهمیده بود دخترم و این یعنی اوج بد شانسی من! درسته جلوی خودش بروی مبارکم نیاوردم و کلی قلدر بازی در اوردم ولی ...

دروغ چرا! ترسیده بودم! حتی اگه یه درصد هم همه چی رو میذاشت کف دست خسروی بیچاره میشدم!! اونوقت رسماً باید خودمو دار میزدم! نه از ترس اینکه منو تحویل پلیس بده! نه ... ابد! بیشتر از جلال می ترسیدم تا پلیس!

اگه می فهمید لو رفتم صد در صد منو می کشت! اونقدر منافع خودش براش مهم بود که کشتن ملت براش مته اب خوردن باشه! از این فکر تنم لرزی گرفت!

از پشت به رایانخیره شدم! چه خاکی به سرم می ریختم؟! لیمو گاز گرفتم و چشمامو بستم! سعی کردم تمرکز کنم! رایان صد در هزار پایچم میشد! اینو از همون پرسیدن اسم واقعیت چیه؟! میشه فهمید! و این برای من به منظره ی زنگ خطرته! یه زنگ خطر خیلی بزرگ!

ای خدا! چه دروغی بهش می گفتم؟! انگار تازه فهمیده بودم پا تو چه کار خطرناکی گذاشتم! اگه بپرسه واسه چی اومدی مدرسه پسرانه چی بهش می گفتم؟! می گفتم عسیسم داشتم می ترشیدم اومدم واسه پیدا کردن شوهر!؟

ماهان یعنی چه کارایی که نمی کنی؟! اخه اینم وقت از حال رفتن بود!؟

یه لحظه احساس کردم کمرم سوخت یه متر از جام پریدم! با اخم به صاحب روبروم نگاه کردم! رایان بود!

با طلبکاری گفتم: دیوونه ای!؟

رایان - مگه تقصیر منه هر چی صدات کردم جواب ندادی مجبور شدم بزنت!

چشام گشاد شد! هی خدا! کمرم رو شکوند پسره حالا ...

پوفی کشیدم بی خیال بحث کردن شدم!

- حالا بفرمایید امرتونو!

رایان - بیا نهار!

باشه ای گفتم و به سمت سفره رفتم! اولل! کی می ره این همه راهو؟! ببین چه کرده بچه ام!

با این که شدید گرسنه ام بود و چشم داشت البالو پرتقال میچید ولی اشتهایی نداشتم! چی

میگن این بچه سوسولا؟! اهان میلی به غذا نداشتم!

رایان واسه خودش غذا کشید و مشغول شد! کمی برنج کشیدم و سرمو انداختم پایین و به فکر

فرو رفتم تا ببینم چی کار باید بکنم!؟

صدای رایان اومد: چرا نمی خوری!؟

اروم گفتم: اشتهای ندارم!

صدای پوزخندشو شنیدم: حق هم داری! اگه منم جات بودم میل نداشتم!

چشامو بستم! طعنه هاش شروع شده بود! به روی خودم نیاوردم و قاشق پر از غذا رو گذاشتم

دهنم! تو همون حال گفتم: مگه من چمه!؟

رایان قاشق و چنگال رو گذاشت رو بشقابش!

- واسه چی اومدی مدرسه ی پسرانه!؟

غذا تو گلوم گیر کرد! به سرفه افتادم! از همون چیزی که می ترسیدم به سرم اومده بود! حالا

سرفه نکن کی سرفه کن! با مشت کوبیدم به سینه ام! توی لیوان واسم اب ریخت و داد دستم!

یه نفس سر کشیدم! حالم بهتر شد!

ولی اون انگار قصد جونمو کرده باشه دوباره گفت: مگه تو شهر به این درندستی مدرسه ی

دخترانه پیدا نمیشه!؟! اصلا واسه چی این ریخت و قیافه رو واسه خودت درست کردی!؟

بی صدا اب دهنم رو قورت دادم و اومدم یه چرت و پرتی بگم که داد زد: مگه با تو نیستم!؟

سکته زده بهش نگاه کردم! با چشای تیزش بهم خیره شده بود!

ماهان فسفر بسوزون! الان پا میشه میاد می خورتت ها! یه چیزی بگو تا بی خیالت شه!

وای چی بگم؟! چی بگم!؟

تو همین کشمکش هام بودم که در به صورت وحشتناکی کوبیده شد! مته فشنگ از جام پریدم و در رو باز کردم!

صاحب خونه ام بود! تا حالا از دیدن صاحب خونه ام اینقدر ذوق مرگ نشده بودم! کم مونده بود بپریم و ماچش کنم که منو از شر اون شامی کاغالو نجات داد!

با نیش از بنا گوش در رفته گفتم: سلام اقا مش رحیم! خوبید؟! خوشین؟! خانواده خوبن؟! سلام برسونید حتما! جانم!؟ امری داشتین!؟

چشماس شد اندازه نعلبکی! یه نگاه به اطراف کرد و یه نگاه به من!

- با منی!؟

- بعله با خود خود شمام!

یه دفعه یه چیزی یادم اومد! اجاره اتاق ... سه ماه ... پول فقر نداری ...!

همه ی خوشحالیم از بین رفت! سرمو انداختم پایین!

مش رحیم با دیدن قیافه ام زهر خندی زد: مته همیشه!

- بخدا شرمنده ام ولی باور کنید ...

صدای رایان اومد: سلام! چی شده!؟

مش رحیم با دیدن رایان انگار داغ دلش تازه شده باشه گفت: اقا بدادم برسید! سه ماهه اجاره خونه رو نداده! پدرم رو در آورده! هر روز بهونه میاره و وقت می گیره! اقا ما هم زن و بچه داریم! زندگی داریم! زندگی خرج داره!

رایان رفت کنارش! دستشو گذاشت رو بازوش و گفت: حق با شماس! میشه یه لحظه تشریف بیارید اینور من کارتون دارم!

با هم کمی اون طرف تر رفتند! یعنی داشت واسم از در و دیوار می ریخت! بخشکی شانس!

چشمم به رایان خورد! پولی گذاشت تو دست مش رحیم و با لبخند چیزی بهش گفت! امکان نداشت ... یعنی پول اجاره رو داده بود؟! یعنی ...

لبخندی گوشه ی لبم نشست! دو دقیقه بعد مش رحیم رفت! رایان اومد طرفم! اروم گفتم: پول رو دادی بهش!؟

رایان نگام کرد ولی هیچی نگفت! شاید می ترسید پاچه بگیرم!

نا خواسته گفتم: جواهری!

خم شد: شما بیشتر!

لبخندی زدم! اونم بعد از اینکه وسایلتو برداشت رفت خونه زندگیش! وارد خونه شدم! عجیب بود که راحت بی خیال قضیه شد! خیلی عجیب!

اصلا بهتر! کی حوصله ی جواب پس دادن داره!؟

خوشحال به سمت سفره شیرجه زدم و به دل سیر غذا خوردم!

علیرضا

دلَم می خواست کمی پیاده روی کنم! رو به راننده کردم و گفتم:

- اقا من پیاده میشم!

راننده نگه داشت! دست کردم تو جیبم! هی وای من! من که پولی ندارم! با این فکر تا بناگوش سرخ شدم! بلافاصله کیف پولی مو بیرون اوردم و شروع کردم الکی گشتن! مدام خدا خدا می کردم به پولی همین الان از سقف ماشین زارت بیفته بغلم! اب دهنم رو بزور قورت دادم! دختر کنارم انگار فهمید قضیه چیه! چون یه دفعه گفت: پول خورد ندارم! لطفا واسه همه حساب کنید!

ذوق کردم! اوس کریم خیلی باحالی به مرگ خودم!

دختره دو تا ده تومنی گذاشت! سریع از ماشین پیاده شدم! دو دقیقه بعد دختره هم پیاده شد!
 اخ که دلم می خواست بپریم بغلش و ماچش کنم! حیف که مافی دین بود و خدا ناراحت میشد!
 اروم گفتم: واقعا ممنونم!

- خواهش می کنم! وظیفه بود!

ورفت! مرام تو عشقه! شروع کردم پیاده حرکت کردن! چشمم خورد به یه پارک! دلم می
 خواست هر چه زودتر این گریم مسخره رو پاک کنم! وارد پارک شدم و بعد از کمی جستجو
 دستشویی رو پیدا کردم! تو پارک پرنده هم پر نمی زد! خوب ساعت ۳ ظهر کدوم ادم عاقلی میاد
 پارک!؟

چپیدم تو دستشویی! شیر اب رو تا ته باز کردم!

سامان

با من باشی غم نداری

با من باشی چیزی کم نداری

با من باشی زمین و آسمون

حسودیشون میشه به عشقمون

با من باشی میریم یه جای دور

تا خود خورشید تو قصر نور

با من باشی می بینی سرنوشت

منو تو رو می بره تا بهشت

با صدای خروسیم اهنگ می خوندم و موهامو شونه می کردم! به اینه خیره شدم! اوللل! چه
 جیگری تو پسر! موش بخورت اینقدر نمکی!

اوه ... مرسی اعتماد به نفس! لبخندی زدم و شونه رو گذاشتم سر جاش! چشمم خورد به حسام!
 بدون اینکه بهش نگاه کنم پرسیدم: تو مگه الان کلاس نداری!؟

حسام - یه ساعت دیگه اس!

سرمو تکون دادم! گوشیم رو بیرون اوردم! ساعت ۳ بود!

- سامان!؟

- هوم!؟

- دیدی از وقتی ماهان رفته چقدر خوش

داد زدم: اسم خواهر منو نیار!

پوزخندی زد: خواهر!؟ مته اینکه یادت رفته اون مامان رو کشته! اگه اون به دنیا نمی یومد ...
 به طرفش خیز برداشتم! یقه شو گرفتم و کوبودمش به دیوار!

اروم ولی با تهدید، شمرده ولی با خشم بهش گفتم: مرتیکه! خیر سرت دانشجوی این مملکتی!
 روت میشه این حرفا رو بزنی!؟ بدبخت ... مامان عمرش تموم شده بود! رفت! خدا بیامرزتش! تو
 مگه مرده پرستی!؟ زندهه رو زدی لت و پارش کردی! هر حرف زشتی که لیاقت خودته نثارش
 کردی! کتکش زدی!

اب دهنم رو قورت دادم تا بغضم بره پایین!

حسام - سامان ... داری طرف کی رو میگیری!؟ اون دختره که معلوم نیس الان مشغول کدوم
 هرزه ...

صدای سیلی محکمی تو اتاق پیچید! از شدت عصبانیت نفس نفس می زدم!!! حسام با بهت
 دستی به صورتش کشید!!

داد زدم : یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه... همچین غلطی بکنی گردنتو می شکنم ! بلند تر گفتم :
شیر فهم شد ؟!

فقط سرشو تکون داد ! یقه شو با خشونت ول کردم ! پوزخندی زدم و با حقارت براندازش کردم :
لیاقت پا بوسیش هم نداری !

کیفم رو برداشتم و با سرعت از خونه زدم بیرون ! سوار ماشینم شدم ! چشمم رو بستم ! یه دفعه
با مشت کوبیدم به فرمون که صدای بوقش بلند شد !

- لعنتی ! لعنتی !

سرم رو گذاشتم رو فرمون ! اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد ! با خشونت اشکمو پاک کردم !
نفس عمیقی کشیدم ! نفس ! نفس !

شونه هام می لرزید ! سریع پیاده شدم و در حیاط رو باز کردم ! دوباره سوار ماشین شدم ! چند تا
بوق زدم ! سمیرا وارد خونه شد !

داد زدم : در حیاط رو ببند !

سرشو تکون داد ! سریع از خونه خارج شدم ! و به سمت مکان نا معلومی راندم !

پامو روی گاز فشار دادم ! دستم رفت سمت ضبط صوت ! و اهنگی رو پلی کردم !

صدای خواننده رعشه به اندامم انداخت !

بازم شب شد و این دل بیقراره

دلیم طاقت دوریتو نداره

ببخش این عاشق پر اشتباه رو

به قلب خسته جون بده دوباره

مته دیوونه ها داد زدم :

ماهان !!! کجایی ابجی گلم؟! کجایی!؟

خدا جوووووون! من دق می کنم! بخدا دق می کنم! نکنه مریضی؟! الهی من پیش مرگت بشم و
یه تار مو از اون موهای خوشگلت کم نشه! الهی من بی عرضه بمیرم و اتفاقی واسه تو نیفته!

آخه چطور دلت اومد تنهام بزاری

تو بازی زمونه جام بزاری

تو بی من بری من بی تو می میرم

آخه شده بودی عزیز ترینم

خوشگلم! دارم سخته می کنم! یه وقت بخاطر حرفای حسام ناراحت نشی ها! غلط کرده اون
حرفا رو زده! خودم دهنشو سرویس می کنم! ابجی دلتنگتم! بخاطر دلم بیا!

شب و غم و من ابر پاره پاره

آسمون داره واسم یه ریز می باره

رفتی و حالا اشک خیس ابرها

گریه هاتو یاد من می یاره

خدا جون! من نمی تونم! به پیغمبر نمی تونم! من ضعیفم! خیلی ضعیفم! از یه مگسم ضعیفتر!
خدا جون اینم از امتحاناته؟!!

الهی من قربونت بزرگیت برم! این امتحانات چند واحدیه که تموم شدنی نیس؟! چند بار باید
امتحان پس بدم؟!!

الهی فدای مهربونیت بشم! اجازه هست؟! می خوام برگمو پس بدم! می دونم وقت امتحات تموم
نشده!

ولی من خسته شدم! به بزرگیت، به عظمتت، به کرامتت نمی تونم! دیگه نمی کشم!
خدا جون امتحاناتت خیلی سخته! خیلی خیلی سخته!

تو کلاس، با علیرضا مشغول حرف زدن بودم که یه دفعه آقای خسروی وارد شد! همه از جاشون
پریدن و صلوات فرستادن!

آقای خسروی - سلام!

رو به در کرد و به شخصی گفت: بفرمایید!

دو ثانیه بعد دو مرد بلند قدی با لباس نظامی وارد شدن! بچه ها دوباره صلوات فرستادن! پلیسا
رو می شناختم! البته دورا دورا! یکی ش سروان پارسا تهرانی بود و اون یکی هم ستوان جمشید
پناهی!

نشستیم!

اقای خسروی: با اجازه تون من از حضورتون مرخص می شم!

سروان - خواهش میکنم! بفرمایید!

تهرانی روی صندلی نشست! و شروع کرد حرف زدن! اینقدر که دیگه حوصله ام سر رفت!

بعد از نیم ساعت از جاش بلند شد و عزم رفتن کردن به سلامتی!

یه دفعه یوسف از جاش بلند شد و رفت کنارش! با تعجب بهش خیره شدم!

اروم گفت: می تونم چند لحظه وقتتونو بگیرم!

علیرضا نا محسوس کوبید به بازوم! خیلی اروم به زرگری گفت: خزلز چزل ضازایزع بازازیزی دزر

نزبازار (خل و چل! ضایع بازی در نیار!)

به خودم اومدم! خیلی معمولی در کیفم رو باز کردم و کتاب زمینم رو بیرون اوردم و بازش کردم!

صدای سروان رو شنیدم: البته! بفرما پسر!

و باهم از کلاس رفتن بیرون!

یوسف!

از جامون بلند شدیم! دو تا پلیس وارد کلاس شدن! با دیدنشون یه چیزی ته قلبم فرو ریخت!

نمی دونستم باید به پلیس بگم یا نه؟! اینکه چند وقته احساس می کردم یه نفر داره تعقیبم می

کنه؟! اینکه یه نفر به گوشیم زنگ زده و تهدیدم کرده بود! اینکه ...

یکی از پلیس ها نشست! و شروع کرد حرف زدن و منم به این فکر کردم که دیشب وقتی روی تخت دراز کشیده و بین خواب و بیداری بودم احساس کردم یه نفر تو اتاقمه و داره یه تو اتاق می چرخه!

اب دهنم رو قورت دادم!

بالاخره حرفاش تموم شد و اومد از کلاس خارج شه که از جام پریدم و به طرفش رفتم!

- ببخشید می تونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم!!؟

حاضر بودم قسم بخورم که کلاس بهم خیره شدن! اخه ادمم اینقدر فضول میشه مگه!؟

صدای پیچ پیچ بچه ها به وضوح شنیده میشد! نمی دونم چرا اما یه دفعه برگشتم طرف بچه ها!

چشمم خورد به امیر! پاهاش تکون می خورد و به دستاش فشار میداد!

اخمی نشست رو پیشونیم!

- خواهش می کنم! بفرما پسر!

بهش خیره شدم و با تردید از کلاس زدیم بیرون!

سرمو انداختم پایین! به این فکر کردم که چی بگم مثلا!؟ اینکه یه نفر تو اتاقم بوده!؟ خب بعد

این یارو چپ و راستم نمی کنه!؟ میگه اخه بچه حتما اعضای خانواده ت بودند!

کلافه شده بودم!

سروان - پسر!؟

بی خیال گفتن شدم! باید صبر میکردم! شاید یه نفر می خواست سر به سرم بذاره!

اروم گفتم: فراموشش کنید! ببخشید وقتتونو گرفتم!

بهم نگاهی انداخت : مطمئنی اتفاقی نیفتاده !؟

لبخندی زدم : بله ! بازم معذرت می خوام بفرمایید !

سرمو کمی خم کردم و وارد کلاس شدم ! رفتم سرجام ، ور دل امیر نشستم !

امیر - یوسف اتفاقی افتاده !؟

تو چشاش نگرانی موج میزد ! لبخندی زدم : نه بابا ! چیز خاصی نیس !

امیر - مطمئنی یوسف !؟

سرمو تکون دادم و با کتابم مشغول شدم !!

- من رفتم باباجون !

بابا - یوسف !!! ماشینم رو سالم برگردونیا !

-دست شما درد نکنه ! نگران من نیستین نگران ماشین تونین !؟

بابا - بعله ! ماشین حداقل یه فوایدی داره ولی تو چه به دردی می خوری !؟

من سر راهیم ! می دونم ! اخه این باباس من دارم !؟

دستمو تکون دادم و به سمت ماشین خوشگله ی پاپی حرکت کردم ! ای جوونم که تو چقدر

جیگری ! بیا بغل عمو فادات شم !

در رو حیاط رو تا ته باز کردم !

نیشم رو باز کردم و سوار ماشین شدم ! کمربندم رو بستم و از خونه زدم بیرون !

بعد از بستن در خونه ، پامورو گاز فشار دادم و د برو که رفتیم !

تو اتوبان بودم ! با اهنگ هم خونی می کردم که یه مزدا ۳ از کنارم گذشت ! سرنشیناش یه دختر

و پسر بودن ! موقع سبقت دختره با مسخره واسم شکلک دراورد !

منو میگی؟! چشم شد دو کاسه خون! جـــــانم؟! اقا یوسف رو مسخره می کنی؟! اسمم یوسف نیس نشورمت و پهننت نکنم رو بند دختره ی بی شعور!

پامو گذاشتم رو گاز! وقتی به ماشینه رسیدم شیشه رو دادم پایین!

رو کردم به دختره و گفتم: گلم عشق جدیدت مبارک! دیگه بهم زنگ زن!

با سرعت از کنارشون دور شدم! به اینه نگاهی انداختم! پسره دختره رو پیاده کرد! لبخندی شیطون گوشه لبم نشست!

خوردی؟! نوش جونت هانی! به من میگن یوسف ادیب! از مادر زاده نشده کسی که بخواد حال ما رو بگیره گوگولی!!

با سرعت از اون محل دور شدم! یه نیم ساعت دور شهر چرخیدم و حال کردم با خودم! توی یکی از محله ها زدم رو ترمز!

به اطراف نگاهی کردم! محله ی خلوتی بود! پرنده هم پر نمی زد! توی یه لحظه یه ماشین از پشت اومد و کنارم زد رو ترمز!

یه بنز ۲۰۶ مشکی با شیشه های دودی! یه پسره ازش پیاده شد! عینک افتابی رو صورتش بود! اومد کنارم و کوبید به پنجره ی ماشین! شیشه رو کشیدم پایین: جانم!؟

- سلام خوبین!؟ ببخشید بنزین تموم کرده ام میشه یه مقدار بنزین بدین!؟

با خوشرویی گفتم: بعله حتما! فقط سطلی چیزی همراتون هست!؟

- بعله دارمش!

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم اما به محض اینکه پیاده شدم دستی رو دهنم قرار گرفت و....

دستی جلوی دهنم قرار گرفت و منو به عقب کشوند! اروم زیر گوشم گفتم: گفتم خودتو از بازی بکش کنار! چرا گوش ندادی مهندس!؟

ترسیده بودم! پامو بلند کردم و محکم کوبوندم زیر شکمش! دستش شل شد! سریع خودمو ازش جدا کردم! یه دفعه در ماشین باز شد و ۳ تا مرد با نقاب اومدن پایین!

قلبم ریخت! ددم یامبو! وای مامانم اینا چقدر گنده ان! یکی شون اومد جلو چکی خوابوند تو صورتم! افتادم زمین! اومد یه لگد حواله ام کنه که سریع جاخالی دادم! یه عمر نرفتم هنرهای رزمی یاد بگیرم که حالا ۴ تا جوجو خفتم کنن! هر چند روی شتر مرغ بالغم سفید کردن! از جام پریدم و سریع گارد گرفتم! پامو بلند کردم سه بار کوبیدم فکش! و یه حرکت چرخشی؛ پخش زمین شد! برگشتم طرف اون دو تا! با تمام قدرتم شروع کردم مشت زدن تو صورتشون! یه نفر دستمو از پشت گرفت و لگدی محکم نثار کمر بدبختم کرد! غوله اومد جلو! دستشو بالا آورد، سریع پشتمو کردم بهش، در نتیجه مشت خورد تو فک پسری که دستمو گرفته بود! دو نفرشون اومدن طرفم! حرصی چند تا مشت زدم تو صورتش دو تا لگد هم نثار زیر شکمش!

داد زدم: بمیر دیگه!

افتاد زمین! با احساس سوزشی شدید بازو نعره ام رفت هوا! سریع برگشتم عقب! چاقو رو بلند کرد، یه لحظه عزرائیل اومد جلو چشمم! اب دهنم رو قورت دادم! دستشو با تمام قدرت پیچوندم! لگد خوابوندم تو شکمش! دستش شل شد! چند بار دیگه با مشت و چک و لگد و گاز و هر چی که به ذهنم برسه حالش رو گرفتم! که پخش زمین شد!

دستمو گرفتم رو بازوم! سریع به طرف ماشین حرکت کردم! یه نفرشون از جاش بلند شد! خودمو پرت کردم تو ماشین و با تمام سرعت از کوچه خارج شد! مدام از اینه به عقب نگاه می کردم! احساس می کردم دارن تعقیب می کنن! درد بازوم زیاد شده بود و خون زیادی ازم می رفت! با سرعت می روندم! قفسه ی سینه ام بالا پایین می رفت! یه چیزی تو سرم مدام داد میزد: ببین بچه! با جون خودت و خانواده ت بازی نکن! به نفعته پاتو از این بازی بکشی بیرون! و گرنه بد میبینی!

صحنه ی دو دقیقه پیش تو ذهنم زنده شد!

-گفتم خودتو از بازی بکش کنار! چرا گوش ندادی مهندس!؟

چشام از ترس گشاد شد! نفسم قطع شده بود!

دوباره صدای مرد کذایی پشت تلفن : یادت نره چی گفتم ! ما فقط یه بار اخطار میدیم دفعه ی بعد عمل میکنیم ! کاری نکن خونه و زندگیت رو به اتیش بکشم !

قلبم تیر کشید ! خانواده ام ؟! مامان ؟! بابا ؟! ارمیا و ... ؟!

محکم زدم رو ترمز ! سرمو گذاشتم رو فرمون ! یوسف ، چه غلطی کردی ؟! اینا کین ؟! چیکار کردی که باید اینجوری دنبالت باشن ؟!

هر چی بیشترر فکر میکردم کمتر چیزی به ذهنم می رسید ! چشمم رو بستم ! یه دفعه یاد زخمم افتادم ! باید می رفتم بیمارستان ! سریع به سمت نزدیک ترین بیمارستان حرکت کردم ! به محض اینکه رسیدم از ماشین پیاده شدم ! داخل بیمارستان شدم ! پرستار با دیدن سر و وضع خونیم سریع به طرفم اومد و کمکم کرد که وارد یکی از اتاقا بشم ! زخممو شست و شو داد !

اروم گفتم : خانوم احتیاج به بخیه داره ؟!

- بله ! چی شده دستت ؟!

- چاقو خورده !

بعد از بخیه دکتر اومد تو اتاق !

- سلام چه طوری جوون ؟!

لبخندی زدم ! بی رمق !

- دکتر مرخصم ؟!

- اره ! یه خورده دارو واست می نویسم از دارو خونه بگیر بخور !

- بله ! ممنون !

بعد از گرفتن نسخه و تصویبه حساب از بیمارستان زدم بیرون ! با سرعت هر چه تمام تر به سمت خونه راندم ! باید از سلامتی شون مطمئن می شدم ! بعدا هم باید ماشین بابا رو بفرستم کارواش ! قبل از اینکه خودش ببینه و سخته کنه !

به خونه رسیدم! هول هولکی ماشین رو تو کوچه پارک کردم و وارد خونه شدم! تند خودمو پرت کردم تو هال! با دیدن همه نفس راحتی کشیدم! مادرم با دیدن بازوی بانداپیچی شده ام زد تو صورتش: خاک به سرم! بازوت چی شده!؟

همونطور که میرفتم طرفش با خنده گفتم: نزن تو صورتت مادر من! نزن! حیف صورتت نیست!؟ صورتشو ماچ کردم: ۱۳ ساله دارم هنر های رزمی کار می کنم! هر روز یه جام می شکنه! هنوز عادت نکردی!؟

ارمیا که رو مبل لم داده بود داد زد: یوسف لوس بازی در نیار!
چشم غره ای بهش رفتم و نشستم ور دلش!

- چطوری چغندر!؟

از رو نرفت: خوبم گلابی!

بابا - یوسف!؟

- جانم!؟

روزنامه رو ورق زد! جدی از پشت عینکش بهم خیره شد: دستت چی شده!!؟

اب دهنم رو بی صدا قورت دادم: چه فرقی می کنه!؟

اخمی کرد: هنوز یاد نگرفتی سوالمو با سوال جواب ندی!؟

نیشمو باز کردم: ببخشین!

بابا - خب!

- چی خب!؟

چشم غره ای بهم رفت! رو مبل جا به جا شدم! خدایا چی بگم؟! این الان میر غضب میشه! اگه بگم که می خواستن بدزدنم که درجا سخته می کنه!

هه! یوسف تو چقدر خودتو تحویل می گیری!

با صدای داد پدرم دو متر از جام پریدم: یوسف!

- هیس بابا جون! چه طرزشه! سخته کردم که من!

بابا شمرده شمرده گفت: پرسیدم دستت چی شده؟!!

منه خودش اروم و شمرده گفتم: منم گفتم مگه فرقیم می کنه؟!!

بابا - لا اله الا الله!

- بابا افتادم زمین دستم شکست! خلاص!

صدای زنگ تلفن اجازه ی بحث کردن به بابا رو نداد! به سمت گوشی شیرجه زدم! با ذوق از

اینکه دیگه بابا بهم گیر نمی ده گوشی رو برداشتم: جانم؟!!

صدای پر از حرصی اون طرف گوشی اومد: زیاد خوشحال نباش! فکر نکن این دفعه رو قسر در

رفتی دیگه همه چی تموم شده! هنوز باهات کار داریم زرنک!

نیشم رفته رفته بسته شد! سرمو گرفتم بالا و به بقیه خیره شدم! با تعجب بهم نگاه می کردن!

ارمیا - کیه؟!!

با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم: تو ... تو کی هستی؟!!

- باز بهت اخطار میدم خودتو بکش کنار! اگه به کارات ادامه بدی زندگیتو برات جهنم می کنیم!

نیم ساعت پیش که یادت نرفته؟! اون چاقو می تونست به جای بازوت می خورد به قلبت! اونوقت

...

عرق سردی رو تنم نشست!

دوباره صدای انکر الاصواتیش تو گوشم پیچید : بلایی به سرت میارم که روزی هزار بار به دست
پام بیفتی و التماس کنی !

تو که نمی خواهی هم خودت هم خانواده ت رو به کشتن بدی !؟

زانو هام شل شد ! اومدم بپرسم چی از جونم می خواهی که صدای متمد بوق تلفن پخش شد : الو ...
الوووو ... الوو !

گوشی رو اروم اوردم پایین !

پرستو - یوسف چی شده !؟ چرا رنگت پریده !

-هوم !؟ اهان ! چیزه ... هیچی ! ... اوم ... هیچی !

و لبخندی کاملا مصنوعی زدم !

- من ... من میرم تو اتاقم ! ... اوم ... یه کوچولو خسته ام !! ظهر بخیر !

بابا - بابا حالت خوبه !؟

بزور سرم رو تکون دادم ! با هر جون کندن بود وارد اتاقم شدم در رو قفل کردم ! تکیه امو دادم
به در ! اروم سر خوردم ! نفسام بزور در میومد ! با مشت چند بار کوبیدم به سینه ام ! نفس عمیقی
کشیدم !

بازم نفس ! سرمو گرفتم تو دستام ! برای هزارمین بار از خودم پرسیدم : یوسف چه غلطی کردی
!؟

اگه بلایی سر خانواده ام بیاد خودمو می کشم ! بخدا خودمو می کشم !

دستمو گرفتم جلو دهنم ! باید فکر کنم ! چیکار کردم !؟ ... چیکار کردم !؟ ... یوسف قضیه جدیه !
خیلی جدی ! ... یه کاری بکن !

با صدای زنگ گوشیم از جام پریدم ! به خودم تشر زدم : یوسف اینقدر ترسو نباش !

صدایی تو درونم پوزخند زد : می گم بهش !

چشامو محکم بستم ! توی یه حرکت گوشی رو برداشتم : چی از جونم ...

صدای خندون امیر تو گوشم پیچید : چته دیوونه؟! منم امیر!

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم : اه تویی؟! خوبی <؟!!

امیر خندید - شما مته اینکه یه هوا بهترین! چته؟! اعصاب نداری؟!!

خودمو پرت کردم رو تخت : هیچی بابا! ولش کن! چه خبر؟! کاری داشتی؟!!

امیر - خبر سلامتی! اره خواستم بگم من تو کوچه تونم ولی نمی دونم خونه تون کدو یکیه؟!!

مته فشنگ از جام پریدم! تازه یادم افتاد قرار بود بیاد با هم درس بخونیم! محکم کوبیدم به پیشونیم : ببین من الان میام دم در! جای نریا!

از رو تخت پایین پریدم و با سرعت هر چه تمام تر به سمت در حیاط دویدم! در رو باز کردم!

پسره ی دیوونه درست روبروی خونمو بود و داشت دور سر خودش می چرخید!

خواستم کمی کرم بریزم : اقا گفتن یکی از فرشته های خدا گم شده! خواستم بگم من جام خوبه!

نگران نباشین!

برگشت طرفم و با خنده زد پس کله ام : زهرمار! بچه پررو!

خندیدم! کله مو ماساژ دادم : علیک سلام! منم خوبم! خانواده هم خوبن! ترو خدا اینقدر احوال

پرسی نکن!

امیر - کم زبون بریز بچه!

با دست محکم کوبیدم به دست راستش : بیا تو خوش اومدی!

وارد خونه شدیم! در رو بستم و با هم رفتیم تو حال!

سرفه ای کردم! نمی دونم چرا ولی احساس کردم پوزخندی نشست گوشه لبش! بی نوجه چونه

مو انداختم بالا!

امیر سلامی گفت!

بابام لبخندی زد : سلام پسرم خوبی؟! خانواده خوبن؟! خوش اومدی!

امیر لبخندی زد : ممنون! سلامت باشین! ببخشید مزاحم شدم!

ارمیا - مزاحم چیه؟! خونه خودته!

امیر سرشو خم کرد - لطف دارین!

- بسه دیگه! امیر بریم تو اتاق!

با اجازه ای گفت و وارد اتاق شد!

ماهان

یوسف سرفه ای کرد! مثلاً نا محرم داره میاد! تو دلم پوزخندی زدم! بدبخت خیلی هالویی!

خیلی هالو!

وارد حال شدیم! سلامی کردم! مرد میانسالی که روزنامه به دستش بود تحویل گرفت و شروع

کرد احوال پرسى : سلام پسرم خوبی؟! خانواده خوبن؟! خوش اومدی!

مصنوعی نیشم رو باز کردم : ممنون! سلامت باشین! ببخشید مزاحم شدم!

ارمیا - مزاحم چیه؟! خونه خودته!

هه! زرشک! بشین تا بیاد!

سرمو خم کردم - لطف دارین!

- بسه دیگه! امیر بریم تو اتاق!

خدا خیرش بده! اگه نمی گفت جفت پا می رفتم تو صورتشون!

خدا خیرش بده! اگه نمی گفت جفت پا می رفتم تو صورتشون! با اجازه ای گفتم و وارد اتاق

شدیم! با دیدن اتاقش ناخواسته لبخندی رو صورتم نشست! چه اتاق آرامش بخشی داشت! اصلاً

انرژی مثبت فوران می کنه! مته خودش!

یوسف - بشین دیگه !

- اتاق خوشگلی داری ! اروم می کنه !

لبخندی زد: نظر لطفته ! این جوریا هم نیس !

لبخندی زد و دیگه ادامه ندادم ! کیفم رو از دوشم برداشتم و رو زمین نشستم !

یوسف به سمت کتاب خونه اش رفت ! چند تا کتاب و دفتر برداشت و اومد کنارم و روبروم نشست !

با دیدن کتاب ریاضی اه از نهادم بلند شد : خوجگل بی خی ...

ی - خوجگل بی خی لدفن !

وسف - امیر ! حرفای علیزاده رو یادت رفت ؟!

پوفی کشیدم : نه !!

یوسف - ببین نمی خوام نصیحتت می کنم ولی اگه اینجوری پیش بری مسلما امسال رو میفتی !
بعد رایان حالتو میگیره !

دستامو کوبیدم بهم : اخ گفتی ! دیدی چقدر نجسبه ؟! دلم می خواد با مشت ...

یوسف دستشو گرفت بالا : حرف باشه بعدا ! اول درس ! اوکی ؟!

شونه هام اویزون شد ! اگه گذاشت یه دقیقه خوش باشم ؟! چه رفته تو حس معلمی پسره ی ...

ول کن بابا ! کتابمو بیرون اوردم ! با لب و لوجه ی اویزون بازش کردم ! از آخرین فصلی که درس داده بود شروع کردیم تمرین کردن ! تمرین کردن که چه عرض کنم ؟! یوسف رسما داشت دوباره بهم درس میداد ! خداییش هیچی بارم نبود !

دروغ چرا ؟! توضیح دادنش عالی بود ... قشنگ می رفت تو کله ام ! سه ساعت گذشت ! ولی نه مته برق و باد ! مته حرکت مورچه ها ! سه فصل و نصف تموم شد ! تو جام نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم !

- اخیشش ... چقدر ریاضی درس مزخرفیه خدا وکیلی!

یوسف - یاد گیریت عالییه! چرا سر کلاس گوش نمیدی!؟

- داری بچه گول میزنی!؟ کجا یاد گیریم خوبه!؟

یوسف - همین که تونستی ۳ فصل و اندی رو تو سه ساعت یاد بگیری! اونم ریاضی! کم حرفی نیستا!

لبخند محوی زدم!

دستشو گذاشت رو شونه ام: خسته شدی! یه خورده دراز بکش حالت جا بیاد!

به صورت مهربونش لبخندی زدم! از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت! با بیرون رفتنش از جام پریدم! باید فلش رو پیدا می کردم! هر چه زود تر! اول از همه به سمت میز کامپیوتر رفتم! کوشش رو بیرون کشیدم و تند تند شروع کردم گشتن! مدام به در نگاه می کردم که یه دفعه سر نرسه! نبود، لعنتی! به سمت کتاب خونه حرکت کردم! به بین کتابا نگاهی انداختم! ... نه خبری نیس! بینی م رو خاروندم! ... پس کجایی کوچولو!؟ ... به یه کمد که چهار تا کشو داشت و روش یه اینه ی گنده بود خیره شدم! به سمتش شیرجه زدم! از آخرین کشو شروع کردم گشتن! پر بود از سی دی فیلم! بستمش و دومین کشو رو باز کردم! ... بازم توش سرچ کردم! ... اوم خبری نیس!

تو سومی هم چیزی نبود! از جام بلند شدم و اومدم اینم بگردم که در باز شد سریع دستمو گذاشتم رو میز به جلوم خیره شدم! یعنی شانس اوردم که رو سر کشو ها یه اینه ی بزرگ بود! یوسف با خنده گفت: خودشیفته!

با غرور موهامو دادم بالا: واقعا رفیق به این خوشگلی داشتی تا حالا!؟

خندید! سینی که توش کیک و شیر کائو بود گذاشت رو زمین و گفت: بشین که انگار مخت تاب برداشته!

درد کمرم امونم رو بریده بود! می ترسیدم اون چیزی که بهش فکر می کردم به سرم بیاد! یه دفعه
سرمو گرفتم بالا و رو کردم به پارسا : بین امروز چندمه!؟

- ۱۰:۱۰ دقیقه!

ابروهام پرید بالا - هان!؟

پارسا - اهان! گفتمی چندمه!؟ و ریز خندید!

ترو خدا نگاه کن با کیا شدیم ۷۵ میلیون! هی خدا!

- امروز چهاردهمه!

شونه هام اویزون شد! دوباره کمرم تیر کشید! ناچار از جام بلند شدم و به سمت معلم حرکت
کردم!

حرفشو قطع کرد: بله!؟

با صدای ارومی گفتم: می تونم برم دستشویی!؟

سرشو تکون داد! سریع از کلاس زدم بیرون! با قدمای سریع به سمت دستشویی حرکت کردم!
تو این مدت دست به دامن هر چی امام و پیغمبر و مولا و .. خلاصه همه شدم که حدسم غلط باشه
! خودمو پرت کردم تو یکی از دستشویی ها!

اه از نهادم بلند شد! متاسفانه حدسم درست بود و...

محکم کوبیدم رو سرم و رو پاهام نشستم! حالا چه خاکی به سرم بریزم!؟ اگه کسی بویی ببره!؟

بدبختی الانم زنگ اوله و تا ساعت دو کلی مونده تا اونموقع که عالم و ادم می فهمن! بدبختی از
این بیشتر اخه!؟

شروع کردم استخوانای دستم رو شکستن! ماهان ... ماهان دیدی بدبخت شدی!؟ دیدی خاک بر
سر شدی!؟

وای چیکار کنم؟! ... چیکار کنم؟! ... وای بمیری جلال!

وسایلم ندارم که من بدبخت!

با صدای زنگ تفریح از جام پریدم! نفس عمیقی کشیدم که بوی بد دسشویی پیچید تو دماغم!
! سرفه ی وحشتناکی کردم! بمیرین همتون!

یه دفعه یاد رایان افتادم! لبخندی گوشه لبم نشست! گرچه نمی خوام سر به تنش باشه ولی تنها
موردیه که می تونه الان کمکم کنه! فقط اون می دونه دخترم! پس ...

پوفی کشیدم و از دسشویی اومدم بیرون! چشمم خورد بهش! داشت با شهاب و یه پسر دیگه
حرف میزد! خیلی با شهاب جوهره! اصلا رو اعصابمه شدید!

یکی نیست بگه به تو چه اخه بچه؟!!

سریع رفتم کنارش! با لبخند سری واسه اون دو تا تکون دادم: سلام! سلام! خوبین؟! بیخشید
من یه لحظه با رایان کار دارم! شرمنده!

و دست رایان رو کشیدم و بردمش یه گوشه!

رایان - چته دیوونه؟! دستم کنده شد!

- مهم نیس! ببین گلابی! بدبختانه من الان به کمکت احتیاج دارم!

رایان - شاید یه لطفی بهت کردم! بگو!

چه ادعاشم میشه! ایش!

- اصلا لازم نکرده کمکم کنی! برو گمشو!

شونه هاش رو انداخت بالا: هر جور راحتی هانی!

برگشت و اومد بره که بازوشو کشیدم: ایا، عجب خری هستیا! من دارم ازت کمک می خوام!

نیشش باز شد: بفرما!

اب دهنم رو قورت دادم! حالا چی بهش بگم!؟

- ببین ... اوم ... من الان مریضم!

سراپام رو برانداز کرد: تو که از منم سالم تری!

پوفی کشیدم: دیوونه منظورم یه چیز دیگه اس!

دستی به چونه اش کشید: اوم ... سرما خوردی!؟ خو عزیزم ادم بخاطر یه سرما که اینجوری

قشقرق بپا نمی کنه!

چشم غره ای بهش رفتم!

- داری اذیت می کنی!؟

رایان - نه به جون تو!

- جون عمه ت!

رایان - باشه جون عمم!

کلافه گفتم: رایان بخدا خیلی مهمه! اینقدر مسخره نباش!

خندید: به جون تو نمی فهمم چی می گی!

- ببین! یه بیماری هست که فقط ...

اروم تر گفتم: فقط خانوما مبتلاش میشن!

رایان - اوم ... ایدز!؟

بلند گفتم: ایدز دیگه چه صیغه ایه!؟

لبخندی زد: ایدز دیگه!! ... مبتلاش شدی!؟ ... خاک به سرم ... حالا صداشو..

محکم با پام کوبیدم به پاش! اخس رفت هوا: وحشی چرا پاچه می گیری!؟

- منو مسخره می کنی بچه پررو!؟

رایان با نیش باز گفت : نه بخدا ! قشنگ توضیح بده !

- زهرمار !

رایان - بگو دیگه !

حیف که محتاجش بودم و گرنه می دونستم چیکارش کنم ! اروم گفتم: عزیز من ! همون مریضی که ماه به ماه سراغ خانوما میاد !

ابروهاش رفت بالا : هاااا؟! .. اهان !! هان !! فهمیدم ! بله بله ! خوب که چی؟!!

بازوشو کشیدم و بردمش اونور تر ! نگاهی به اطراف انداختم ! وقتی مطمئن شدم کسی حواسش بهمون نیست اروم گفتم : من باید از مدرسه برم بیرون !

رایان - چرا؟!!

محکم کوبیدم به پیشونیم : اخه پسر من از دست تو چیکار کنم؟! مگه تو منگلی؟! اخه احمق اگه دو دقیقه دیگه اینجا بمونم عالم و ادم می فهمن ...

اروم تر ادامه دادم : که دخترم !

صورتش دوباره جدی شد ! اخمی کرد : می خواستی از این غلطا نکنی ! هر کی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه !

با ناراحتی پامو کوبیدم زمین : بی معرفت نشو دیگه ! کمکم کن ! خواهش می کنم !

چشامو مظلوم کردم و بهش خیره شدم !

رایان - اگه فکر کردی می تونی خرم کنی کور خوندی ! چرا اومدی مدرسه پسرانه دختره ...

با ترس دستمو گذاشتم جلو دهنش : زهرمار دیوونه ! چرا داد میزنی؟!!

دستمو برداشت و محکم گفت : تا نگی چرا همچین کاری کردی محاله کمکت کنم !

غریدم : بمیری !

رایان - چی گفتی؟!؟

- هیچی؟!؟

رایان - غلط کردی! شنیدم!

- اه! ول کن جون ننه ت! بذار از اینجا بریم واست تعریف می کنم!

رایان - بهت اعتماد ندارم!

اخمی کردم: یعنی چی؟!؟

رایان - یعنی همین!

پامو بلند کردم محکم کوبوندم به پاش! اخی گفت و پاشو با دستش گرفت! با حالت گریه گفت:
ای الهی چلاق شی این دل من خنک شه! وحشی چرا جفتک می پرونی؟!؟ اخه چرا اینقدر بی
منطقی؟!؟

پاشو گذاشت رو زمین: ببین! اصلا با منطق جور در نمیاد که تو همچین کاری رو بکنی؟!؟ مگه
مدرسه ...

اروم گفت: دخترانه قحط افتاده که زرت خودتو پرت کردی میون یه گله پسر؟!؟ اخه عزیز من ...
کلافه گفتم: اقا! من حاله از هر چی منطق و ادم منطقیه بهم می خوره! می فهمی؟!؟ یه چیز ازت
خواستم! کمکم می کنی یا نه؟!؟ خلاص!

رایان - جهنم و ضرر! بذار زنگ کلاس بخوره یه خورده حیاط خلوت شه یه فکری می کنم!

لبخندی گوشه لبم نشست: دمت گرم!

پوفی کشید که زنگ خورد! به سمت کلاس دویدم!

- هی ... امیر !

به محسن خیره شدم ! کاغذی رو گذاشت تو دستم و با چشم به رایان اشاره کرد ! برگشتم

سمتش که چشمکی بهم زد ! ابرو هام پرید بالا ! کاغذ رو باز کردم !

نوشته بود : من به یه بهونه ای میرم بیرون ! دو دقیقه بعد از من بیا !

سرمو واسش تکون دادم !

سرشو با کتابش گرم کرد ! چند ثانیه بعد از جاش بلند شد و و بعد از اجازه گرفتن از کلاس رفت

بیرون !

به معلم خیره شدم ! از اون عقده ای های روزگار بود ! عمرا میداشت دو نفر باهم برن بیرون ! اول

نفر قبلی باید بر میگشت تا اون اجازه بده نفر بعدی بره ! اصلا رفتارش معنی نمی ده ! حالا اگه دو

نفر با هم برن چی میشه مثلا ؟!

فکری کردم ! از اول کلاس چون کمر و شکمم درد می کرد بی حال بودم ! در نتیجه اگه از بچه ها

می پرسیدن مشکلی اوی اجرای نقشه ام پیش نمی یومد ! لبخندی خبیث گوشه لبم نشست ! یه

دفعه دستمو گذاشتم جلو دهنم و دوییدم سمت در ! وحشیانه بازش کردم و خودمو پرت کردم

بیرون ! یه ۲۰ متری رو دوییدم و به اب روشویی کنار دستشویی رسیدم ! به اطراف نگاهی

انداختم ! این پسره کدوم گوریه پس ؟!

صداش اومد : هی ... بیا از اینور !

اومدم برم سمتش که با صدای یوسف تو جام میخ کوب شدم : امیر .. امیر .. چت شد ؟!

اه از نهادم بلند شد ! به گندی شانس !

دستم گرفتیم به روشویی و خودمو زدم به بی حالی ! گاهی فکر می کنم اگه بازیگر میشدم پولم از

پارو بالا می رفت ! والاااا !

یوسف با دو خودشو کنارم رسوند ! دستشو گذاشت رو شونه ام و با نگرانی گفت : حالت خوبه ؟!

چت شد یه دفعه ؟!

- نه دیوونه! واسه خودت میگم! برو میام!

خلاصه بعد از کلی چک و چونه زدن و التماس کردن رفت تو کلاس! پوفی کشیدم وقتی مطمئن شدم رفته تو کلاس از جام بلند شدم!

رایان اومد طرفم: معلوم هست دو ساعته داری چیکار می کنی!؟

- بابا یوسف اومد دیدی که!

نمی دونم چرا ولی یه لحظه احساس کردم نگاهش رنگ تحقیر گرفت! براندازم کرد!

سرشو برگردوند: بیا بریم تا گذش در نیومده!!

بعد از چند لحظه با کلی تامل و دقت و کلی دنگ و فنگ دیگه از مدرسه زدیم بیرون!

رایان کلید رو از جیبش در آورد و در خونه رو باز کرد! با هم وارد شدیم!

با ناراحتی پامو کوبیدم زمین: من می خوام برم خونه خودم!

یه دفعه برگشت طرفم: ببین من بهت یه مثقالم چی ... اعتماد ندارم! خب!؟ پس حرف بیخود

نزن که با تیپا می فرستمت پیش آقای خسروی تا خودش تکلیفت رو روشن کنه!

لبمو دادم جلو: می خوام صد سال اعتماد نداشته باشی! به من چه!؟

یه قدم اومد جلو: د نه د! از کجا معلوم دروغ نگفته باشی و بخوای یه غلطی بکنی!؟ همچین

کاری از ادمی مته تو ... پوز خندی زد و ادامه داد: بعید نیس!

فکم منقبض شد با حرص یه قدم رفتم جلو! سرم به زور به زیر شونه اش می رسید! من خیلی

کوتاه نیستم! این پسره عین تیر چراغ برق می مونه!

اصلا سر و تهش معلوم نیس!

- مگه من چمه؟!؟

با تمسخر گفت: چته؟! بگو چت نیس! دختری که میره مدرسه ی پسرانه ...

واااااایی! حالا اینو هی می خواد بکوبه تو فرق سرم!

اومدم بزخم حالشو بگیرم که با صدای دختری تو جام خشک شدم: سلام کی ..

با دیدن من حرف تو دهنش ماسید! چند بار پلک زد! یه دفعه دسش رو گذاشت رو سرش و

خودشو پرت کرد تو یکی از اتاقا!

سرم کج شد: چی شد الان؟!؟

سرشو تکون داد: هیچی!

با دست به یکی از اتاقا اشاره کرد: برو اون اتاق منه!

این پا و اون پا کردم: میشه ... ا.م ... میشه برم ... حموم؟!؟

چشماش مهربون شد: باشه! چیکار کنم که خیلی دل رحمم!

بی توجه به متلکش گفتم: کجاس؟!؟

- تو اتاقم هس!

سرمو تکون دادم و خودمو پرت کردم تو اتاق! اولین دری رو که دیدم باز کردم و چشم بسته

رفتم تو! سرم محکم خورد به دیوار! اخم بلند شد!

دماغم رو ماساژ دادم! به روبروم نگاهی انداختم: اه! دیوونه رفتی تو کمدم!

سری تکون دادم و اومدم بیرون! در بعدی رو باز کردم! چشمم خورد به حموم! خوشحال خودمو

پرت کردم توش! به سرعت جت لباسام رو بیرون اوردم و پریدم زیر دوش! وای که چه حالی

میده! ای جان! حالا یه دو سه ..

اهم اهم ! و اینک ماهان خوشگله تقدیم می کند :

چشم چشم دو ابرو دماغ و دهن یه گردی

زدم زیر خنده ! در کوبیده شد : امیر !

اب دهنم رو قورت دادم : ها ؟!

لباس واست گذاشتم رو تخت ! میرم بیرون ! بیا برش دار !

بابا جنتلمن ! مهربون ! هلو ! گل ! خخخخ !

باشه ای گفتم ! صدای بسته شدن در اومد ! یه دفعه یاد یه چیزی افتادم ! تند تند دوش گرفتم !
خودمو حوله پیچ کردم ! سرمو کمی از حموم دادم بیرون و به اطراف نگاهی انداختم ! مته اینکه
جدی جدی رفته ! خوبه حداقل شعورش رسید بره ! نیشم باز شد ! دوییدم طرف تخت ! لباس و یه
پلاستیک مشکی ! چاپیدمشون ! دوباره دوییدم تو حموم !

با دیدن چیزی که تو پلاستیک بود عرق شرمی رو تنم نشست ! با خجالت لبمو گاز گرفتم ! خاک
بر سرت ماهان !

سریع کارامو انجام دادم و اومدم بیرون ! شکمم همچنان درد می کرد ! با دیدن تخت چشمم برق
زد ! با دیدن تخت چشمم برق زد ! اروم به طرفش حرکت کردم ! انگار می ترسیدم روش بخوابم و
رایان رو سگ کنم !

اما دردم بدجوری امونم رو بریده بود ! اروم به طرفش رفتم و با خودم حرف میزددم !

فقط یه کوچولو می خوابم

یه قدم برداشتم

رایان ناراحت نمی شه

یه قدم دیگه

کمرم داره درد می کنه

یه قدم دیگه

مریضم و حالم خوب نیس

یه قدم دیگه! رسیدم به تخت!

سرمو کج کردم! زود زود پا میشم! قول مردونه میدم! لبخندی زدم و شیرجه زدم رو تخت! وای چه گرمه!! با ذوق چشامو بستم و نفهمیدم کی به خواب رفتم!

سامان

زنگ آخر بود و مام بیکار!! از دست علی بدجوری حرصی بودم! مونده بودم اون پسره چی دم گوشش گفته!؟

یاد زنگ تفریح افتادم! امیر هراسون علی رو کشوند یه طرف و شروع کرد باهاش حرف زدن! بعد زنگ کلاس به طور کاملاً اتفاقی یه دفعه هر دو با هم غیبتشون میزنه! پوفی کشیدم! بعد از زنگ باید می رفتم سراغش! به بچه ها خیره شدم! اکثراً بیرون بودن! چند نفر باقی مونده هم دور هم جمع شده بودن و حرف میزدن! حوصله ام شدید سر رفته بود! از جام بلند شدم و رفتم کنارشون! لبخندی زدم! بزور خودمو کنار ارشان جا دادم!

با خنده گفت: چته دیوونه!؟ له شدم!

خندیدم: مهم نیس!

داشتم به چرت و پرتاشون گوش می دادم که در باز شد و آقای خسروی اومد تو کلاس!

بچه ها از جاشون بلند شدن!

لبخندی به صورتشون زد: بفرمایید بچه ها! ایمانی!؟

- بله اقا!؟

- بیا کارت دارم!

- چشم!

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم! در کلاس رو بست: بیا بریم دفتر!

سری تکون دادم! انگار کمی پریشون بود! با هم وارد دفتر شدیم: آقای خسروی طوری شده!؟

- بشین!

روی یه صندلی نشستیم!

کنارم نشست: امیر کجا رفته!؟

- نمی دونم! با علیرضا غیبش زد!

- خب پس با ایشون!؟

- بله نگران نباشین!

سری تکون داد و شروع کرد شکوندن انگشتهای دستش!

نگاهی بهش انداختم: اتفاقی افتاده!؟

پوفی کشید: یکی از همکارا بو برده!

قلبم وایساد!

- یعنی فهمیده که امیر ...

خسروی سرشو تکون داد: نه ... نه! فقط به شماها شک کرده!

نفس راحتی کشیدم: شک کرده! پس بو نبرده! ... شما که منو سکتته دادین! ... حالا به چی شک

...

- هیس!

یه دفعه شروع کرد با حرص حرف زدن: یعنی چی؟! تو دوستشی؟! این چه وضعشه؟!؟

ابروهام پرید بالا! چه زود تغییر احساسات داد! ... حالا چرا داره چرت و پرت می گه؟!؟

به طور نا محسوس کنارم رو نگاه کردم! آقای عزیزاده اومده بود تو دفتر! ... تو دلم احسنستی نثار

خسروی کردم و منم رفتم تو نقش: باور کنید من خبر ندارم! ... از رایان همچین کاری بعیده!!

دستم رو گذاشتم رو ایفون و تا ته فشارش دادم x!! دو ثانیه بعد صدای داد علیرضا اومد: اومدم

بابا ... اومدم! ... چه خبرته؟!؟

از رو نرفتم و محکمتر زنگ رو فشار دادم! علیرضا فریاد زد: بابا زنگ خونه سوخت! مگه سر

اوردی؟!؟

در رو بار کرد! با دیدنم خندید: اه تویی؟!<

هولش دادم تو و در رو بستم! علیرضا گفت: چته؟! چرا اژدهایی؟!؟

با عصبانیت بهش نگاه کردم: تو خجالت نمی کشی؟!؟

علیرضا - دیگه واسه چی؟!؟

- مگه خیر سرمون قرار نبود امیر رو بپاییم؟! پس از مدرسه جیم زدنت واسه چی بود؟!؟

علیرضا - اهان! اونو می گی! ... بابا اون که مهم نیست اصلا!

- علی ... بخدا می کشمت! می دونی اگه امیر امروز یوسف رو می دزدید ...

علیرضا - بابا نگران نباش!

با صدای اروم تری ادامه داد: امیر اینجاست!

مخم سوت کشید : چه _____ می؟!؟

علیرضا - هیس! زهرمار!

- معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟!؟

علیرضا - وای! سامان اروم! بیا بریم تو خونه بهت می گم!

پوفی کشیدم! کوله مو رو شونه ام جا به جا کردم و با هم وارد خونه شدیم!

- کجاست؟!؟

علیرضا - کی؟!؟

با حرص گفتم : عمه ام!

علیرضا - والا عمه تون که اینجا نیستن! مگه قرار بود بیا...

چشمامو بستم و با حرص گفتم : علی .. علی ... علی!

علیرضا - اسم من رایانه! خوب؟!؟

- خیلی خب! حالا بفرما بگو چی شده؟!؟

علیرضا - بذار برات شربت بیارم!

دستشو کشیدم : خودتو لوس نکن! فقط تعریف کن چی شده؟!؟

نگام کرد و سری تکون داد! کنارم نشست!

چیزی نگفتم منتظر بودم خودش شروع کنه!

علیرضا - اره! از مدرسه جیم زدیم!

- خب!

نگام کرد! انگار دودل بود! واسه چی؟!؟ نمی دونم! چند لحظه گذشت یه دفعه چشاش برقی زد:

امیر مریض بود!

- چه مریضی؟!؟

علیرضا - کمرش درد می کرد!

- واسه چی؟!؟

کلافه شد: من چه می دونم برو از خودش بپرس!

- علی! جرم بزرگی مرتکب شدی!

- چی؟!؟

- همکاری با مجرم! این چه کاری بود که کردی؟!؟

علیرضا - خوب حالش واقعا بد بود! مجب...

- علی زده به سرت؟! اون یه خلافکاره! چرا حالت نیست؟! ما برای دستگیریش می ریم مدرسه

مگه نه؟! نه اینکه کمکش کنیم!

نفسمو محکم فوت کردم: همکاری با مجرم اونم برای لو نرفتن! هه! مسخره اس!

بهش خیره شدم: دیوونه شدی؟! ... مجازاتش خیلی سنگینه! ... خیلی سنگین!

علیرضا - چرا چرت و پرت می گی؟! پیش لو بره؟! اون مریض بود منم کمکش کردم! خلاص!

سرمو تکون دادم: باشه! باشه قانع شدم!

علیرضا

سامان رو تا دم در بدرقه کردم! با شوخی و خنده خداحافظی کردیم! تا در رو بستم نفس راحتی

کشیدم! مصنوعی عرق پیشونیم رو پاک کردم! وایای قلبم!!

یاد چند دقیقه پیش افتادم:

بالاخره اعتراف کردم جیم زدیم: البته لزومی واسه اعتراف کردن نداشت! خودش فهمیده بود!

بگذریم! وقتی گفت "خوب"! قلبم ریخت! نمی دونم واسه چی؟! ولی کمی تا حدودی به حالی داشتم! به چیزی شبیه ترس... دلشوره... نگرانی...! مخلوطی از هر سه! ترس از اینکه اگه سامان بفهمه من می دونم امیر دختره و چیزی بهش نگفتم چی کار می کنه؟! دلشوره از اینکه اگه می گفتم امیر تو بد در دسری می افتاد! خیلی بد! و نگرانی از اینکه امیر رو لو بدم!

ولی به لحظه یاد یکی از داستانی پیامبر (ص) افتادم: روزی پیامبر (ص) در حال عبور از دو تا کوه بوده! چون خسته میشه تصمیم می گیره به چند لحظه استراحت کنه! پس کنار یکی از کوه ها میشینه! چند لحظه می گذره که به دفعه شخصی با دو از کنارش رد میشه! پیغمبر (ص) تا این رو می بیند بلافاصله از جاش بلند میشه و روی اون یکی کوه می شینه! چند لحظه بعد چند مرد دیگه می رسن! ازش می پرسن: ایا جوانی رو ندیدی که از اینجا عبور کنه؟! در جواب فرمود: از وقتی من اینجا نشستم شخصی رو ندیدم!

مرد ها فکر می کنن منظورش اینه که من از وقتی به کوه اومدم کسی رو ندیدم! در صورتی که منظور ایشان این بود که از وقتی من روی این یکی کوه نشستم شخصی رو ندیدم! (به این میگن دروغ مصلحتی)

منم همون کار رو کردم! یعنی نه راست راستش رو گفتم نه دروغ!

امیر واقعا کمرش درد می کرد ولی دلیلش مریضی نبود که سامان فکر می کرد!

لبخندی شیطان زدم و وارد حال شدم! توی حال چشمم خورد به اینه! هنوز با گریم بودم! سامان هم با گریم بود! شانس اوردم که راحیل می دونست ماییم و گریم کردیم (یعنی مارو قبلا با گریم دیده بود) و گر نه در جا سخته می کرد!

دستمو فرو کردم تو موهام! به سمت اتاقم حرکت کردم!! به در اتاقم که رسیدم به لحظه ایستادم! برم تو؟! نکنه لباس تنش نباشه?!
خفه شو علیرضا!

چشمم رو بستم و در زدم! ترو خدا ببین به چه حال و روزی افتادم! برای رفتن به اتاق خودمم
باید اجازه بگیرم! هی هی!

صدایی نیومد! دوباره در زدم! بعد از اینکه کسی جواب نداد در رو باز کردم و رفتم تو! روی تخت
خوابش رفته بود! چه زود صاحب اتاقم شد! اه اه!

تا چشمم خورد به اسلحه ام تنم یخ بست!! علیرضا چقدر احمقی! پاورچین پاورچین به سمت
اسلحه ام حرکت کردم! روی زمین افتاده بود و نصفش رفته بود زیر مبل! زیاد جلب توجه نمی
کرد! نکنه متوجه شده باشه؟! لعنت بهت علیرضا!

نزدیک مبل بودم که یه دفعه صدای زنگ گوشیم تو کل اتاق پیچید! امیر از خواب پرید! اوه شت
! همین یکی رو کم داشتم!

سریع رو به امیر و پشت به مبل ایستادم!

امیر نگاهی بهم انداخت: چی شده؟!!

- هیچی!

با نوک پام شروع کردم دنبال اسلحه ام گشتن! اه! کجایی؟!!

امیر - ساعت چنده؟!!

- هان؟! ... اهان؟! ساعت ...

دوبار شروع کردم گردیدن! نیست که نیس! اه! الان وقتی شوخی کردنه؟!!

صدای داد امیر بلند شد: رایان!

یه دور خوردم سقف اومدم پایین! با ترس بهش خیره شدم! وای بدبخت شدم! فهمید! وای
گندش در اومد!

- می پرسم ساعت چنده؟!!

چشمم خورد به بابام که داشت میر غضبی نگام می کرد! اب دهنم رو قورت دادم! اروم به ارمیا نگاه کردم! زمزمه کردم: سوتی دادم!؟

سرشو تکون داد! صاف وایسام! یوسف قوی باش! فقط باز سوتی دادی! چیزی نشده که!
برگشتم به عقب! شوهر افسانه اومده بود! بزور لبخند زدم! ابروم رفت! حالا چیزی نشده بود ها ولی من همیشه جلوی ارش (شوهر خواهرم) خیلی جدی و مودب بودم و از این ادا اطوارا در نمیآوردم! هی هی!

اهی کشیدم و با ناراحتی باهاش دست دادم: سلام! خوبی!؟ @

لبخندی زد: سلام! ممنون! تو خوبی اقا یوسف!؟

- ممنون! یه نفسی میاد و میره! با اجازه من برم لباسم رو عوض کنم!

- صاحب اجازه ای!

حرف مفت زن! والا! سری تکون دادم و وارد اتاقم شدم! همون طور لباسم رو عوض کردم و انداختمشون رو زمین! خودمو پرت کردم رو تختم! چشمام رو بستم! توی یه لحظه در به شدت باز شد!

از جام پریدم! شمیم بود!

- شمیم!

-دایی جووون! من می خوام نقاشی بکشم!

- من بهت عمرا خودکار بدم! تمام خودکارام رو گم و گور کردی!

لبشو داد جلو و مظلوم بهم خیره شد!

پوفی کشیدم: بشین اینجا واست وسایل بیارم!

دششو با ذوق کوبیدم بهم: اخ جون! مرسی!

خندیدم و دستمو فرو کردم تو موهاش! به سمت کیفم رفتم!

نشست رو زمین! جا مدادیم رو بیرون اوردم که صدای شمیم پیچید تو اتاق: دایی این چقدر
بامزه اس! میدیش به من!؟

در حالی که خودکارم رو بیرون می اوردم پرسیدم: چیو!؟

شمیم - این و دیگه!! وای خیلی خوشگله! من می خوامش!

برگشتم طرفش! یه چیز خیلی کوچولو دستش بود! نمی فهمیدم چیه!؟

اومدم برم دفتر بیارم واسش که دوباره شمیم گفت: دایی میدی بهم!؟

کلافه شدم! دوباره برگشتم طرفش! چشمامو ریز کردم! یه شی ریز! انداره لوییا! جلوش زانو
زدم! با دیدن شنوت بهتم برد!

اب دهنم رو قورت دادم! چیزی تو سرم فریاد زد: بدبخت شدم!

شمیم - میدیش!؟

سعی کردم خونسرد باشم! نباید حرفی میزدم که باعث بشه اونا بفهمن شنوت رو دیدم!

- دایی جون! مامانی (مادرم) می خواد بهت شکلات بده! بدو برو!

با شنیدن اسم شکلات از جاش پرید و به سمت در اتاق دوید!

دوباره به شنوت خیره شدم! کی می خواد این کابوسای عذاب اور تموم شه!؟ یاد یه چیزی افتادم
! ارش وکیل پایه یک دادگستری بود! باید باهاش حرف میزدم! اگه اینجوری پیش می رفت حتما
دیوونه میشدم!

شنوت رو برداشتم و اونو توی جای امنی گذاشتم! با صدای مادرم که واسه نهار صدام میزد نفس
عمیقی کشیدم!

زمزمه کردم: الله و خیر حافظا و هو ارحم الراحمین!

از اتاق زدم بیرون!

وارد اشپز خونه شدم! کنار پدرم رو صندلی نشستم! به غذا خیره شدم! اشتها کور شده بود!
... این یعنی واقعا حالم خرابه! خودمو خوب می شناختم! حتی اگه بمیرمم از غذا نمی زدم! ...
ارمیا بهم میگفت شکم پرست ...!..بغض کردم...خدایا کی این کابوسای احمقانه تموم میشه!؟

سرم سنگین شده بود!

ارش _ یوسف خوبی!؟

سرمو گرفتم بالا! بی روح بهش خیره شدم ... خوب!؟ هه!

_ چیزی نیس!

و کمی برای خودم غذا کشیدم! قاشقم رو پر کردم و قورتش دادم! پس چرا لز گلوم پایین نمی
رفت!؟؟؟ به سرفه افتادم! بابا سریع لیوانی رو پر آب کرد و داد دستم! یه نفس سر کشیدمش!
سرم به شدت گیج می رفت!

بشقابم رو پس زدم و از جام بلند شدم: دستتون درد نکنه!

مامان - ولی تو که هیچی نخوردی!؟

بی رمق لبخندی زدم! لبخندی که از صد تا گریه بدتر بود: سیرم مامان! میرم استراحت کنم!

هنوز وسط اشپز خونه نرسیده بودم که درد بدی تو قلبم پیچید! دستم رفت سمت قلبم:

خ_____دا!!

صدای داد و بیداد خانواده ام تو گوشم پیچید! زانو زدم! صورتم خیس اشک شد! بازم همون درد

لعنتی! پدرم بغلم کرد داد زد: ارمیا زنگ بزن اورژانس!

درد هر لحظه بیشتر میشد و من ...

چند لحظه بعد همه جا سیاه شد و تنها صدای سقوطم تو بغل پدرم بود و دیگه هیچ!

_ یوسف! اتفاقی واست افتاده!؟

به برومند دکتر قلبم خیره شدم! پوزخندی زدم!

چه اتفاقی مثلا؟!

برومند _ فشار روحی؟!؟ هیجانی؟! استرسی؟!_

اشک تو چشم جمع شد! سرمو برگردوندم! بغض داشت خفه ام می کرد: فشار..هه. اره! تا دلت بخواد!... کدومشو بگم؟!_

پوزخند صدا داری زدم! دستمو گرفت تو دوش: پسرم! بهم اعتماد کن..

پریدم وسط حرفش: دکتر همیشه تنهام بذارید؟!_

نگام کرد! سرشو تکون داد: باشه پسرم! اگه کمکی ازم بر میاد بهم اعتماد کن!

لبخندی زدم! بی روح!... به سمت در اتاق راه افتاد و ازش بیرون رفت!

سرمو به پشتی تخت تکیه دادم! ... فشار رومه.. فشار زیادی رومه.. ولی هیچکی حالیش نیست!

ماهان

رایان _ ببینم تو مشکلات با من چیه؟!_

دِ بیا! من مشکل دارم یا تو که هر دفعه منو می بینی شروع می کنی پاچه گرفتن؟!

خنده اش گرفت: هی ...

پریدم وسط حرفش: هی تو کلات!

رایان _ مهندس! این تیکه کلامات رو ترک کن! واست شر میشه!

با تمسخر گفتم: باشه! چون تو گفتی حتما!

پوفی کشید! کشون کشون خودمو رسوندم لبه ی تخت! پاهامو اویزون کردم و شروع کردم

تکون دادنشون! نگاهی به اطراف و انداختم و بو کشیدم: ببینم چیز میزی نداری بزنییم تو رگ؟!_

چشاشو درشت کرد: جانم!!_

ننیشمو باز کردم : جانت به سلامت!

رایان _ خوشگله ! میام می زنه فکتو میارم پایینا !

با بی خیالی گفتم : قپی نیا ! مال این حرفا نیستی !

بعد از کلی کل کل کردن بالاخره گفتم بریم اشپزخونه ناهار بخوریم ! خو اینو همون اول بگو !

لازمه اینقدر انرژی بسوزونی اخه ؟!

بعد از خوردن ناهار ، باهاش خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون ! حوصله ی اینکه برم تو خونه

ی جعبه کبریتیم رو نداشتم ! شروع کردم قدم زدن و خاطراتم رو مرو کردن ! خاطرات ۲۰ سال

زندگی تو این جهنم که اسمش دنیا بود !! از بدنیا اومدنم تا ۱۷ سالگی م که خونه ی اون بودم یا

داشتم کتک می خوردم ! یا فحش می شنیدم ! یا طعنه بود که روونه ی وجودم میشد ! گشتم پی

بهترین خاطراتم ! چرا ذهنم اینقدر خالیه ؟! انگار تازه بدنیا اومدم و هیچ خاطره ای ندارم ! هه !

خاطره ی خوب ؟! ... اوم .. یه بار حاجی بی خیال معامله شد و کتکم نزد !

بغض ... من ادم خوبی نیستم ! هیچکس هیچ وقت منو نخواست ! تو چرا همیشه کنارمی ؟!

بغض کوچولوی من ! حق من این بود ؟! حقم از این زندگی جهنمی این بود ؟! این بود که فقط

بگردم دنبال روزی که کتک نخورده باشم ؟! که بگردم دنبال روزی که یه نیشخند زده باشم ؟! هه

! مسخره اس ! نیس ؟!

بازم راه رفتم و از کنار ادما گذشتم ! ادما ... چاق و لاغر .. کوتاه و بلند ... سبزه و سفید ...

یعنی اینام باباهاشونو حاجی صدا می کنن ؟! یعنی اینام بهشون می گن نحس ؟! می گن شوم ؟!

صورتتم خیس شد و بازم راه رفتم ... جقدر تفاوته ! پایین شهر و بالا شهر !همش چند کیلومتره اما

...

پایین شهر موها تو کچل کنی می گن از رندون ازاد شدی ؟!

بالا شهر یا برای همون قضیه: به سلامتی حاجی شدی ؟!

پایین شهر یا هفته ای یه بار می رن حموم عمومی ! اونم با کلی دک و پز !

بالا شهریا تو اتاقشون حموم دارن !

همین بالا شهریا مادر بچه ای بعد از تولدش بمیره بهش بیشتر محبت می کنن که کمبود مادر رو احساس نکنه !

ولی پایین شهریا ...

سرمو گرفتم پایین : بهش میگن جوجه نحس ! هه ! تیکه کلام سامان ... سامان .. سامان ...
ستتوان مملکت !

تو دیگه چرا !؟

چشامو بستم ... خاطرات تو ذهنم زنده شد ... تا وقتی ۲۰ سالش بود و من دوازده ساله مته حسام و سمیرا کتکم می زد ...

اما بعد از اون ... فقط طعنه می گفت ... یا نمی زد یا اگه میزد بد میزد ! خیلی بد !

واسه همین همیشه سعی می کردم پا رو دم نکبتش نذارم ! گر چه مته اون سه تا وحشی نبود ولی مته عزیزم نبود !... اخ عزیز .. عزیز !

یاد علیرضا دوست سامان افتادم ... لبخندی نشست گوشه لبم ... اخ که وقتی وارد خونمو میشد دلم می خواست پاهاشو ببوسم !

چون جلوی اون ، کسی دست روم بلند نمی کرد ! با اینکه نفهمیدم چرا !؟ شاید روشن نمی شد ... شاید ارزش حساب می بردن !

لبخندی زدم ! با بغض زمزمه کردم : علیرضا مهربان است ! علیرضا وحشی نیس ! او دوسم دارد !
به جای ان سه بربر * او از من حمایت می کرد ! علیرضا ...

(* بربر = ترک های وحشی) بغضم ترکید ! صورتمو با دستم پوشوندم ! اهای دنیا تگه دار ... من می خوام پیاده شم !

تازه به خودم اومدم ! ... کلی از خونه ی رایان اینا دور شده بودم ... پاهام از شدت راه رفتن ذوق ذوق می کرد !

سرمو بلند کردم تا بفهمم کدوم گوریم که چشمم خورد به خونه ی طوسی رنگ ! تنم لرزی گرفت
! خونه ی بدبختی هام ... خونه ی جهنمی ام ... خونه ی نحس ...

با نفرت رفتم جلو ! زهر حندی زدم : حاجی خوشگله ! من برگشتم !

دستم رفت سمت چاقوم ! اروم تر گفتم : اشهدتو بخون گلی !

چند قدم رفتم عقب ! نگاهی به اطراف انداختم ! محله خلوت بود ! ببین یه نفرم پیدا نمیشه ازت
حمایت کنه !!؟

چشامو بستم تا اشکم سرازیر نشه ! دوییدم به طرف در و با یه حرکت ازش بالا رفتم ...! خودمو
انداختم پایین ... به اطراف نگاهی انداختم ! تو حیاط که کسی نبود ! از جام بلند شدم !

من اومدم جیگر !

ادامه دارد ...

با اینکه احساس می کنم خیلی چرت و پرت شده اما دیدم خیلی وقته پست نداشتم !

باور کنید اصلا وقت و حس پست گذاشتن نبود !

من همچنان شرمنده ام ! امیدوارم به بزرگی خودتون منو ببخشین !

ایشالله تا ۲۸ ام که قاطی پاطیه ! یعنی اومدمنم یا نیومدمنم معلوم نیس !

از ۲۸ تا ۴ سعی می کنم یه روز در میون پیام ! (سعی می کنم ! اگه بشه البته)

از ۴ ایشالله به بعد دیگه هر روز پست داریم !

ممنون میشم صبور باشید و با صبرتون حمایتم کنید !

راستی چند روز پیش می خواستم پست بذارم اما نت نداشتیم ! ببخشین دیگه !

گر چه میدونم خیلی خیلی پررویه با این وضع پست گذاشتنم ولی منتظر نظرات هستم !

بسی بسی مرسی !

وارد خونه شدم! خونه ی پدری! بابا ...

یعنی خونه اس؟! پشت در کمین کردم! صدای اواز دختری توی گوشم پیچید!

سرک کشیدم! سمیرا بود! پشتش بهم بود و داشت موهاشو شوونه می کرد! یه تاپ سفید با

شلوار لی تنش بود! از اون تاپا که همیشه حسرت پوشیدنش رو داشتم!

با یاد اوریش نفرتی سر تاپامو گرفت!

غریدم: نابودتون می کنم!

توی یه حرکت وارد خونه شدم! اولین چیزی چشمم خورد بهش گلدون روی میز بود! برداشتمش

و محکم کوبوندم زمین! با صدای بدی شکست!

سمیرا جیغی کشید و برگشت سمتم! با ترس بهم خیره شد: ت ... تو ... تو ... تو کی هستی!؟

پوزخندی زدم: سلام بهت یاد نداده؟! هه ... هر چند اون هیچ کاری رو درست درمون انجام نمی

ده!

داد زد: می پرسم تو کی هستی!؟

یه قدم رفتم نزدیکش: جیغ نزن کوچولو! مگه کسی از ابجیش می ترسه!؟

بهتش برد: ما ... ماه ... ما...

کنترل تلویزیون رو برداشتم! با تمسخر گفتم: ماهان نه توله سگ! ... توله سگ صدام می کردی
دیگه نه!؟

چشاش از ترس گشاد شد!

با لکنت گفتم: ماها.. ما.. ماه ... ت .. ما ...

با نفرت به صورتش خیره شدم: چیه!؟ ... چرا ترسیدی!؟ ... ابجی بزرگه!؟ هه ه خدای من ابجی!
...

به طرفش حرکت کردم! خودشو چسبوند به دیوار: جلوو نیا!

عصبانی کنترل رو پرت کردم سمت تلویزیون! شیشه هاش خورد شد! داد زدم: چه مرگته!؟ چرا
ترسیدی!؟ ... هان!؟ من همون دخترکم ... همون دختری که واسش انداره ی یه کنیز هم ارزش
قائل نشدی! ... من همون دختریم که بیخود و بی جهت کتکش زدی ... من همون دختریم که
غرورم، احساساتم، ارزو هام، شخصیتم زیر پاهات خورد شد ... یادته!؟ ... یادته وقتی دوستات
میومدن خونه شرمتم می شد بگی این ابجیمه!؟ ... یادته تو بازی هاتون هیچ وقت رام ندادین!؟ ..
یادته!؟ ... د عوضی یادته یا نه!؟

صورتش خیس شد: ترو خدا ماهان!

_ ماهان مرد! می فهمی!؟ ماهان دق کرد! از دست تو! از دست اون بابات! از دست اون دو تا
داداش بدتر از خودت! ... دیگه به من نگو ماهان فهمیدی!؟ ... فهمیدی!؟

چارپایه رو پرت کردم طرفش! جیغی زد سرشو دزدید! پارپایه به دیوار برخورد کرد! به هق هق
افتاد! تنم لرزید ... حاجی ... حاجی کجاست!؟

برگشتم طرفش: حاجی کجاست!؟

میون هق هق گریه بریده بریده گفت : با .. با حسام ... رفته دکتر... قلب... قلبش

توی یه حرکت رسیدم کنارش ! بازوشو گرفتم کوبوندمش به دیوار : گریه کن ! ... اره گریه کن ...
باید زار بزنی ... باید بمیری .. هم تو .. هم اون عوضی ها ...

سمیرا - تروخدا ماهان ... تروخدا ...

با پشت دست کوبوندم تو دهنش ! لبش پاره شد ... خون از لبش سرازیر شد !

با نفرت گفتم : ببر صداتو ! حاله ازت بهم میخوره ! می فهمی ؟! حاله ازت بهم میخوره !

توی یه حرکت چاقو مو بیرون اوردم ! ضامنش رو ازاد کردم و گذاشتمش زیر گلوش ! گریه اش بند
اومد ! رنگش پرید : تمومش کن... ماهان ... این بازی رو تمومش کن !

لبخندی نشست گوشه لبم : تازه داره شروع میشه ابجی ! هنو زوده واسه تموم شدن !

چاقو رو رو پوستش گذاشتم : می دونی چیه ؟! تو ۱۷ سال خودتو خسته کردی و ازارم دادی من
با یه حرکت کوچولو تلافی می کنم !

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد : ماهان ...

زهرخندی زدم : چیه ؟!

سمیرا - تروخدا ..

کمی فشار دادم ! خط باریکی از خون رو گردنش ایجاد شد بازومو گرفت : ماهان ... خواهش می
کنم !...

پوزخندی زدم

موهاشو کشیدم : چیه ؟! چرا داری التماس می کنی ؟! فکر نمی کردی بخوای اینجوری تاوان پس
بدی نه ؟! هه ... چه حسی داری دو دقیقه بیشتر زنده نیستی ؟! هوم ...

یه دفعه خم شد و بازومو گاز گرفت! مو هاشو ول کردم! سیلی محکمی زدم تو گوشش! افتاد رو زمین! با مشت لگد افتادم به جونش! جیغی کشید! به گریه افتاد: نزن... نزن... ترو خدا ماهان...
بابا! ... بابا! ... ولم کن وحشی! ... سامان!

پامو گذاشتم رو قفسه ی سینه اش: اشهد تو بخون کوچولو!

فشاری دادم!

سمیرا _ دارم خفه میشم ... ترو خدا

اهمیتی ندادم ... صورتش قرمز شد: ما .. هان... خفه ... شدم.. تو ...

فشار بیشتری دادم! اشکش سرازیر شد: .. غ... غل... غلط کردم...

لبخندی نشست گوشه لبم ... پامو برداشتم ... به شروع کرد سرفه کردن ...

بی توجه بهش به سمت اتاقش حرکت کردم ... در کمدش رو باز کردم ... یکی از رژ لباش رو برداشتم! رفتم تو هال! سمیرا با دیدنم خودشو عقب کشید! زهر خندی زدم ... چشمم خورد به اینه ی توی هال . به سمتش رفتم در رژ رو باز کردم! خیلی بزرگ نوشتم: — می گردم!

به نوشته خیره شدم! ... نفرتی سر تا پامو گرفت ... می کشمت حاجی .. زنده ات نمی دارم!

سمیرا با بغض گفت: ماهان!

بی توجه بهش رژ رو پرت کردم و از خونه زدم بیرون!

سامان

بعد از یه بحث مسخره با علیرضا سوار ماشینم شدم و رفتم اداره برای دادن گزارش کار! کمی هم دور زدم و ساعت سه رفتم خونه ... حس اینکه ماشین رو ببرم تو خونه نبود ... تو خیابون پارک کردم و داخل خونه شدم ... نمی دونم چرا دلم شور میزد .. انگار داشتن تو دلم رخت میشستن ... یه چیزی ته دلم می گفت یه اتفاق بدی داره میفته ... دستم مشت شد ... به در حال رسیدم اومدم کفشم رو دربیارم که با دیدن امیر تو خونه ماتم برد!

سریع برگشتم و به دیوار تکیه دادم ... قلبم شروع کرد تند تند زدن ... نمی خواستم یه درصد فکر کنم افکاری که گاهی به سراغم میومدن و من اونا رو با سماجت پس میزدم واقعیت دارن! اب دهنم رو قورت دادم! اروم سرک کشیدم ... امیر وارد اتاق سمیرا شد چند لحظه بعد با چیزی توی دستش برگشت تو حال! دقت کردم! یه رژ بود! به سمت اینه ی توی حال رفت و چیزی روش نوشت!! چند لحظه بهش خیره شد!

صدای سمیرا تو گوشم پیچید! با بغض اروم چیزی گفت!

یه چیزی شبیه ... شبیه ... ماهها... ماهان

وا رفتم ... با شنیدن صدای قدماش که هر لحظه نزدیکتر میشد پشت موتور حسام سنگر گرفتم!

سریع از در خارج شد و در رو محکم بست!

مته جت از جام پریدم و وارد خونه شدم!

سمیرا زار زار گریه می کرد! کنارش رفتم: اون کی بود!؟

سرشو بالا گرفت! با دیدنم از جاش پرید و خودشو انداخت بغلم: سامان .. ماهان برگشته .. ماهان

برگشته ... اون می خواست منو بکشه .. داشت خفه ام می کرد... سامان ...

وا رفتم! .. یعنی... ماهان .. ابجیم اینکاره شده!؟ .. وای بر من! وای من! .. ماهان ...

سمیرا رو کنار زدم خودمو رو مبل انداختم ... سرمو گرفتم بین دستام! سرمو گرفتم بالا : زنگ بزن
حسام! ببین کار بابا تموم شده یا نه؟! یه وقت زرتی نگی ماهان اومده همونجا سخته کنه ها!

اشکاشو پاک کرد : باشه!

چشمم خورد به زخم رو گردنش! از جام بلند شدم! کنارش رفتم : گردنت چی شده؟! نکنه
ماهان ...

اشکی از چشمش سرازیر شد : اون دیوونه شده سامان!

فکم منقبض شد : به بابا اینا زنگ بزن!

سرشو تکون داد و به سمت تلفن رفت! بهش خیره شدم! یه دفعه صحنه ها تو ذهنم جون گرفت
:

ماهان سریع رفت کنارش! با لبخند سری واسه من و سعید تکون داد : سلام! سلام! خوبین؟!
ببخشید من یه لحظه با رایان کار دارم! شرمنده!

و دست علی رو کشیدو بردش یه گوشه!

سمیرا _ سلام! حسام کی میان خونہ؟! ... اره سامان خونہ اس! .

چشمامو ریز کردم :

چشای علیرضا برقی زد: مریض بود ... - چه مریضی؟!

علیرضا - کمرش درد می کرد!

- واسه چی؟!

کلافه شد : من چه می دونم برو از خودش بپرس!

اب دهنم رو قورت دادم : حسام کی میان؟!

... نه اخه فقط مریضم یکم ... اومم ... کمرم درد می کنه !

سرمو گرفتم پایین :

ماهان از صبح شکمش رو ماساژ میداد ! بعد که از معلم اجازه گرفت علی رو برد یه گوشه ...

سمیرا : باشه ... زود بیاینا !... منتظرم ...!

مخم سوت کشید ... ینی علیرضا می دونست اون ماهانه ؟!

از جام پریدم ! ... نامرد ! ... علیرضا ی نامرد ! ...

سمیرا _ کجا میری ؟!

- باید برم !

سمیرا _ نه ترو خدا ... سامان من می ترسم ... اگه دوباره ..

- بد کردیم ... داره انتقام می گیره ... در رو قفل می کنم !

با التماس گفت : سامان !

- ابجی ! باید برم ... خیلی مهمه !

خودشو کنار کشید ! ... لبخندی زدم و از خون زدم بیرون ... سوار ماشینم شدم تو همین لحظه

صدای گوشیم بلند شد ! کمی خودمو بالا کشیدم تا بتونم گوشی رو بیرون بیارم ! با کلی بدبختی

بیرون اومدم ! علی بود ! فکم منقبض شد ! جواب دادم : بعله ؟!

سریع گفت : سامان بدو بیا اداره !

اخمی کردم : چه خبره مگه ؟!

با هیجان گفت : یکی از ادمای جلال دستگیر شده !

_ جلال کیه؟!_

با حرص گفت : دیوونه ... جلال شیلنگ ... همون یارو شره ... امیر باهاش می پرید!

تند گفتم : فهمیدم! .. الان اومدم!

سریع گوشی رو قطع کردم! ماشین و روشن کردم و پامو با قدرت گذاشتم رو گاز!

ماشین از جاش کنده شد!!

خودمو پرت کردم تو اداره! بلافاصله چشمم خورد به علیرضا!

کنار ستوان محمدی ایستاده بود و باهاش حرف میزد! کنارشون رفتم! ستوان محمدی با دیدنم

احترام گذاشت : قربان!

_ ازادا! سلام! چی شده؟!_

علیرضا _ سعید ... یکی از ادماش دستگیر شد!

- خب!

- الان باید ازش باز جویی کنیم!

بهش نگاهی انداختم! ... چرا بهم نگفته بود؟! ... علیرضا!

- سامان!

_ هان؟!_

علیرضا - باید ازش باز جویی کنیم!

- اخه واسه چی دستگیر شده مگه؟!_

علیرضا - تو ماشین مواد مخدر داشت !

با حرص چشم برگردوندم : داداشم! این چه ربطی به امیر...

علیرضا - اینو باید من و تو کشف کنیم !

پوفی کشیدم ! رو کردم به ستوان محمدی : مرخصی!

احترام گذاشت و ازمون دور شد ! رو کردم به علیرضا : باهات کار دارم ! باید باهات حرف بزنم !

علیرضا - اوکی ! فعلا باید بریم برای بازجویی !

بی رمق سرمو تکون دادم : بذار لباسمو عوض کنم !

علیرضا _ اوکی!فتش نده !

چیزی نگفتم ! به سمت اتاقم حرکت کردم ! لباسم رو برداشتم ! احساس می کردم از مخم داره

دود بلند میشه ! هیچ رقمه نمی تونستم باور کنم این بلا سرم اومده ! ... بازم صحنه های چند

دقیقه قبل تو ذهنم جون گرفت ! ... صدای سمیرا که ماهان رو صدا میزد مته چاقویی بود که به

قلبم میخورد ! سرمو گرفتم پایین ! ... نفس عمیقی کشیدم ... نفسمو محکم فوت کردم و بعد از

تعویض لباس از اتاق زدم بیرون !

ماهان

وارد خونه ی جلال شدم ! ... به اندازه ی کافی حالم خراب بود و با دیدن بهزاد خراب ترم شد ! ...

پوفی کشیدم ... میشه گفت بهزاد از اون ادم خطرناکاس .. به جورایی معاون همون باند کذایی !

از خصوصیات اخلاقیش میشه گفت : به شدت بددهن ! .. بی تربیت ... وحشی ... و خلاصه خدا
نکنه کسی باهاش چپ بیفته تا دمار از روزگارش در نیاره ول کن قضیه نیس! ... رفتم کنارشون !..
زیرلب سلامی گفتم ! ... جواب نداد ! ... اینقدر بدم میاد از اینجور ادما ! ...

با لحنی که توش ناخواسته پر از کنایه شده بود گفتم : بنده رو احضار فرموده بودید !؟

رو به جلال کرد و گفت : بریم!

با حرص لبمو جویدم ! ... یه نگاه اینورم نندازی ها ... مکروهه .. گناه داره !

جلال بهم اشاره کرد ! وارد خونه شدم ! ... یه گوشه دست تو جیب ایستادم ! اونم روی یه صندلی
نشست ! جلالم بغلش ایستاد !

- تو ماهانی !؟

- بعله با اجازه تون !

از جاش بلند شد و کنارم اومد ... با ترس کمی خودمو عقب کشیدم ... لبخندی گوشه لبش نشست
! ...

بهزاد - تا احر همین هفته باید قال قضیه رو بکنی ! فهمیدی !؟

مخم سوت کشید : ولی قرار بود دو ماه ...

بهزاد - اره قرار بود ! اما نمی شه ! این پسره داره واسمون خطرناک میشه !

- چه خطری !؟

بهزاد - اون دوباره فلش رو به کامپیوتر وصل کرده ! ... این بار بیش تر طول کشیده !

- یعنی فهمیده !؟

بهزاد - غیر ممکن نیس !

با یه حساب سر انگشتی فهمیدم فقط ۴ روز وقت هست ! اه از نهادم بلند شد!

بهزاد مشکوک نگام کرد : چته ؟!

- هوم ؟! ... هیچی ! ... خوبم !

یه دفعه با دست محکم کوبید به دیوار ! چسبیدم به دیوار ! انگشتشو کشید رو بینی م : اگه

بخوای زیرش بزنی نابودت می کنم !

داد زد : مفهومه ؟!

با ترس سرمو تکون دادم ! پوزخندی زد و خودشو کنار کشید !

اب دهنم رو قورت دادم ! رو به جلال کرد : حسین کجاست ؟!

جلال - همونجایی که گفتین قربان !

اروم گفتم : حسین کیه ؟!!

جلال گفت : همونی که فلش رو گم کرده بود !

اب دهنم رو قورت دادم ! بهزاد به جلال اشاره ای کرد و گفت : بریم !

نفس عمیقی کشیدم ! بعد از اینکه از خونه اومدیم بیرون سوار ماشین شدم ! خودمو تو صندلی

مچاله کردم ! دو تا ماشین دیگه هم همراهمون حرکت کردن ! بغض کرده بودم ...

خاطرات تو ذهنم جون گرفت ! ... وقتی برای اولین بار دیدمش ... معلم صداس زده بود که بیاد

درس جواب بده ... اخ که نگاهش چقدر آرامش بخش بود ... پلکم داغ شد ...

زندگیمو مرور کردم ! پر از بدبختی ! پر از فلاکت ! فقط ۱ ماه و یه هفته اش رو زندگی کردم ...

خندیدم ! از ته دل ! ...

سرمو برگردوندم سمت پنجره ! با انگشتم شروع کردم نقاشی کشیدن ... بغض داشت خفه ام می

کرد ! ... برگشتم عقب ... روزایی که تو این مدت پشت سر گذاشتم ... تلخ و شیرین ! .. خوب و بد

! ... زشت و زیبا !

اهی کشیدم ... اشکی از گونه ی چشمم سرازیر شد! ... یه دفعه ماشین ایستاد! ... سرمو گرفتم
بالا! با دیدن تفنگ گرفته جلو صورتم ماتم برد! ماشین حرکت کرد!

بهزاد از وسط ماشین خودشو انداخت عقب! اومدم خودمو کنار بکشم که موهامو کشید! لوله ی
تفنگ رو گرفت زیر گلوم: چیه؟! نگرانشی؟! داری واسش گریه می کنی!؟

وحشت کرده بودم! نالیدم: تروخدا اقا!

کوبید تو دهنم! ... طعم تلخ خون پیچید تو دهنم... به گریه افتادم! با تهدید گفت: جاسوسک
احمق! فکر نکن می تونی سر ما رو شیره بمالی! حسین که فلش رو گم کرده هر روز داره شکنجه
میشه!

با التماس گفتم: من که کاری نکردم.. بخدا کاری نکردم!

لوله ی تفنگ رو گذاشت زیر گردنم: نبایدم بکنی!

لبخند چندشی زد و جلو نشست! دستمو گرفتم جلو دهنم تا صدای گریه ام در نیاد! ... سرمو
گرفتم پایین!

جلال داد زد: خفه می شی یا خودم زحمتشو بکشم!؟

محکم کوبیدم تو دهنم! ... از شدت ترس می لرزیدم ...!

بالاخره به اون محل رسیدیم!.. خودمو از ماشین پرت کردم پایین! یه مرد شیک اومد جلو ماشین
! ... در ماشین رو باز کرد!

بهزاد و جلال اومدن بیرون!

بهزاد جلو رفت! به مرده رو کرد و گفت: بیارینش!

مرد سرشو کمی خم کرد و به سمت طرفی حرکت کرد! به اطراف نگاهی انداختم! یه بیابون
خشک و برهوت! ... پرنده هم پر نمی زده!... خودمو عقب کشیدم ... تو همین موقع دو تا مرد یه
پسر به صورت داغون کشون کشون آوردن و انداختنش پلو پای بهزادا!

حسین از شدت وحشت خشکش زده بود!

بهزاد نگاهی بهش انداخت : خوب نگاه کن احمق! از آخرین لحظات زندگی لذت ببر ! ... حال کن ... دیگه ای لحظه ها رو نمی بینی!

حسین زد زیر گریه ! پاهای بهزاد و گرفت و ضجه زد : ترو خدا منو نکشید اقا ! ... ترو خدا ... تقصیر من نبود ... بخدا تقصیر من نبود اقا ! ... به خانواده ام رحم کنید ... ترو خدا !

قلبم ریخت ! صدای داد بهزاد تو بیابون پیچید : خفه شو عوضی ! ... حالم ازت بهم میخوره ... ببین بخاطر تو ی احمق به چه روزی افتادیم !؟

حسین زار زد : غلط کردم ... غلط کردم ... هر کاری بگید انجام میدم ... هر چی شما بخواین .. ترو خدا منو نکشید

بهزاد خم شد و یقه ی حسین و گرفت و بلندش کرد ! سرشو کوبید به کاپوت ماشین ... وحشت زده چشمامو بستم .. صدای التماس حسین قلبمو به لرزه می نداخت ! ... خدایا این بود جهان ارمائیت !؟ ... دنیایی که می خواستی اینجوری بود !؟ ... ببین داره می کشتش .. حسین داره التماس می کنه که نکشتش ... مگه جون ادما دست اینه !؟ ... مگه دست اینه که بکشتش یا نه !؟ ... خدا این زندگیه !؟ ... داره میمیره خدا .. داره میمیره !

چشممو باز کردم ... حسین بی حال رو زمین کنار ماشین افتاده بود ... به بهزاد خیره شدم ... دستش رف سمت جیبش و کلتش رو بیرون آورد ! ... حسین خشکش زد : نه .. نه .. ترو خدا!

کنارش رفت ! ... تفنگ رو گذاشت رو شقیقه اش : اشهد تو بخون !

اومدم برم جلو که صدای شلیک تفنگ تو بیابون پیچید !

زانو هام خم شد ... به حسین نگاه کردم ... خون از سرش سرازیر شده بود !

با بهت خودمو بهش رسوندم ... کنارش زانو زدم ... با دستی لرزون به سرش دست کشیدم ... دستم خیس شد ... بغضم ترکید ... اروم اروم اشکام سرازیر شد ! با ترس نالیدم : کشتیش ... کشتیش !

بهش خیره شدم ! چشمام تار می دید : کشتیش بی انصاف ... کشتیش ! ... حسین رو کشتیش ... قاتل ... قاتل ...

بهزاد پوزخندی نثارم کرد و بی تفاوت سیگارش رو بیرون آورد ... تنم می لرزید ... به جنازه خیره شدم ... من می ترسم خدا ... اینا منو هم می کشن ... سامان ... بابا ...

به هق هق افتادم ... من می ترسم ... من از اینا می ترسم .. اینا شیطانن ! ... خدا کمکم کن ... من میخوام برگردم خونه ... میخوام برم خونمون .. بابام کجاست !؟ ... بابا تو جهنم گیر کردم ... به دادم برس ...

صدای جلال تو گوشم پیچید : اگه زر زر کنی تو رو هم می فرسته ور دست اون !

بهش خیره شدم ! چقدر راحت از کشتن حرف میزد ! ... انگار براش مهم نبود یکی زیر دست و پاش جون بده ! ... یاد خودم افتادم ... من فقط میخواستم سمیرا رو بترسونمش ... ولی حاجی رو ! با نفرت گفتم : متنفرم ازت !

جلال - نشنیدم !

داد زدم : حاله از همه تون بهم میخوره ! ... نفرت انگیزی ! ... اش ...

مشت محکمی که به دهنم کوبیده شد حرفمو نیمه تموم گذاشت ... صورتی از اشک خیس شد ! صدای داد بهزاد رسید : چه غلطی می کنه جلال !؟

تنم لرزید ... بازم جنازه ی حسین رو دیدم ... من همینجا می میرم .. من میرم ... ماهان مرد ... دختری در لباس پسر کشته شد ... هیچ کس نمی فهمه .. از این افکار هق هق گریه ام شدید تر شد ! چشمم خورد به بهزاد که به طرفم یورش برد ! نفسم بند اومد ... خودمو کشیدم کنار و دستم رو حصار صورتی کردم ! ... چند لحظه گذشت ! ... وقتی دیدم خبری از کتک نشد اروم دستمو کشیدم کنار ... بهزاد بالاسرم با تفنگ کوفتیش ایستاده بود : بلند شو !

اب دهنم رو قورت دادم : من ... من غ .. غلط

داد زد : خفه بمیر ! می گم بلند شو !

از جام پریدم ! تفنگ رو گذاشت رو شقیقه ام ... عرق سردی رو تنم نشست : بس کن ... ترو خدا !

بهزاد - نظرت چیه تو رو هم بفرستم جهنم!؟

مگه اینجا جهنم نیس!؟ ... جهنم از زندگی من بدتره!؟ ... وحشتناک تره!؟ ...

سرمو با لرز تکون دادم : نه ... نه !

بهزاد زهر خندی زد ... انگار از اینکه داشتم از شدت وحشت سکته میکردم لذت می برد : چرا!؟

... اتفاقا کسی رو هم نداری ! ... هه ! دنبال جنازه تم نمی گردن !

دیگه داشت اشکم در میومد : ولم کن !

ولم کرد ... پاهام می لرزید ! صدای نحسش تو گوشم پیچید : جلال ! بریم !

چشممو محکم فشار دادم !... خدا کی این کابوسای احمقانه تموم میشه!؟

سامان

زانو هام خم شد ! ... افتادم رو زمین ... علیرضا هول شد کنارم نشست : خوبی سامان!؟

چشممو رو هم فشار دادم ! محکم ! چیزی تو سرم کوبیده میشد ! ... خدا ماهانم !... ماهان!

علیرضا - سامان ... داداشم !

صورتتم خیس شد ! با دستم صورتمو پوشوندم : خدا ... خدا ... این چه بلایی بود سرم اومد!؟... این

چه مصیبتی بود!؟

صدای علیرضا تو گوشم پیچید : مرد که گریه نمی کنه !

داد زدم : مگه مرد دل نداره؟! ... مگه مرد احساس نداره؟! ... امیر خواهرمه ... می فهمی یعنی چی؟! ... می فهمی احمق؟! ... اون دزده خواهرمه ... ادم ربائنه خواهرمه!
 یه دفعه از جام پریدم و کوبوندمش به دیوار : تو می دونستی نه؟! ... تو ی اشغال می دونستی و چیزی بهم نگفتی؟! ... می دونستی اون خواهرکه و نگفتی .. تو ..
 دستم بالا رفت که سربع گرفتش ! بلند گفت : چرا حالت نیست؟! میگم فقط می دونستم دختره!
 ... می فهمی؟! ...

شل شدم تکیه مو زدم به دیوار .. اروم سر خوردم ... ماهان دزده ... ماهان خلافکار شده! ...
 خدای من!

علیرضا با دیدن حال و روزم دلش سوخت و اومد کنارم نشست ! خاطرات تو ذهنم جون می گرفت و دیوونه ام می کرد!

چقدر احمقم ... چقدر بی فکرم! ... چرا وقتی خواست بیرونش کنه وساطت نکردم؟! ... چرا سکوت کردم؟! ... چرا با حرفام ازارش دادم؟! ...

چرا؟! .. چرا؟! ... خدا چرا؟! ...

سرمو گذاشتم رو شونه ی علیرضا! بشکن بغض کهنه ... بودنت ازارم میده ... بشکن شاید منم باهات بشکنم! شاید باهات از بین برم!

تنها یه جمله تو سرم فریاد میزد : چقدر زود دیر میشود!

اتاق علی غرق سکوت بود ... انگار روحی نداشت ... کاش مته اتاق بی روح بودم! ...

کاش و کاش و کاش!

و ای کاش ، کاشی وجود نداشت!

لیوان ابی که علیرضا بهم داده بود رو سر کشیدم! ... لیوان رو گذاشتم روی زمین و دوباره سرمو گذاشتم رو زانوم!

صدای علیرضا تو گوشم پیچید : بهتری!؟

سرمو اروم تکون دادم ! .. تا حالا جلوی کسی گریه نکرده بودم ! ... توی خلوتم توی این سه سال
داغون شدم اما قبلا فقط یه قطره اشک می ریختم ! ... فقط یه قطره !

علیرضا کنارم رو زمین نشست ! ... اروم گفت : می خوای چیکار کنی سامان!؟

- چیه!؟

- قضیه ی ماهان رو ! ... می گی بهش!؟

اهی کشیدم : فکر نمی کنم واکنش خوبی نشون بده !

سرشو تکون داد : راست میگی !

زمزمه کردم : جبران می کنم ابجی!... شده به عنوان یه همکلاسی ... شده به عنوان یه دوست ...

گذشته رو جبران می کنم ! ... فقط بهم فرصت بده ! ... یه فرصت

سرمو گذاشتم رو پام ... انگار تازه حس می کردم چقدر بهش احتیاج دارم !

علیرضا

رو صندلیم نشسته بودمو داشتم فیزیگمو زیر و بالا می کردم ! ... یاد دیروز افتادم سامان بزور

از اداره کشیدم بیرون ... بعد از کلی داد و بیداد فهمیدم امیر ، ماهانه ! ...

شکستن سامان رو دیدم ... خورد شدنش رو دیدم ... گریه شو دیدم ...

هیچ وقت فکر نمی کردم امیر ماهان باشه ... هیچ وقت!

با صدای کفشی سرمو گرفتم بالا ماهان بود !

زیر لب سلامی گفت! ... ناخواسته نگاهم به سمت سامان کشیده شد! .. عصبی دستی به موهای کشید!

دستمو گذاشتم رو شونه اش! ... برگشت طرفم! لبخندی زدم و زمزمه وار گفتم: خدا بزرگه! بی رمق خندید! ... خنده ای که از صد تا گریه بد تر بود!

یوسف بلند گفت: بچه های جیگر طلا! توجه نمایید!

همه ی نگاه ها به طرفش کشیده شد! سرفه ای مصنوعی کرد و گفت: اهم ... اقایون، آقای خسروی گفتند که افرادی که عضو فرزانهگان فردا به اردو می برنشون!

نگاه ها در یک لحظه رنگ متفاوتی به خودشون گرفت! بعضی ها ذوق زده ... بعضی ها ناراحت ... بعضی ها خوشحال ... بعضی ها ...

این وسط فقط نگاه ما سه تا بی تفاوت بود!

خالی از هر احساسی!

ارش بلند گفت: یوسف اسامی رو بخون!

ماهان بی تفاوت کیفیتش رو انداخت رو صندلیش و خودش نشست!

یوسف - چه کاریه؟! خودتون می دونین دیگه!

فرهاد - فک نزن یوسف! ... گفتن بخون بگو چشم!

زیر لب برو بابایی گفت و شروع کرد خوندن اسامی!

۱۲ نفر بودن! تقریباً نصف کلاس! با شنیدن امیر خیرابی خشکم زد! ماهان با تعجب گفت: منکه عضو نشدم!؟

یوسف - چرا شدی!

لبخندی گوشه لبم نشست! منو سامانم عضو شدیم! خیلی الکی و کشکی! به سمت سامان برگشتم! لبخندش امیدوار بود ...

ماهان پوفی کشید! زیر لب غرید: اینو دیگه کجای دلم بزارم!؟
 وای من گوشم چقدر تیز شده! ... برم اسپند دود کنم واسه خودم! ... اخ الانه ملت همینجوری
 چشمم بزنی!
 با احساس دردی توی پهلویم سرمو گرفتم بالا! سامان با اخم بهم خیره شده بود! لبخند ژکوندی
 تحویلش دادم: جانم خوشگلم!؟
 پوفی کشید: بخدا حسرت به دلم موند یه بار جدی ببینمت!
 لبخندی زدم: بی خیال بابا! دنیا جای جدی شدن نیس!
 چشم گردوند! ... برو بابا! بد اخلاق! حقا که برادر همین ماهان ضد حالی! اه!
 سرمو گرفتم پایین! سامان بعد از فهمیدن قضیه داغون شد ... به چشم خودم دیدم شکست!
 ... کمرش خم شد ... جریانشونو تا حدودی می دونستم .. اینکه ماهان ...
 صدای خنده ی پسرا باعث شد از افکارم دست بردارم و بهشون لبخند بزنم!

ماهان

من فرزنانگان عضو شدم!؟ من به گور بابام خندیدم فرزنانگان عضو شدم! ... اقا من حوصله ی
 جواب پس دادن به جلال رو ندارم! ... من نخوام پیام کیو باید ببینم!؟ ... اه!
 کلافه سرمو گذاشتم رو دسته ی صندلیم! ... صدای شاد یوسف تو گوشم پیچید: خیلی حال
 میده بچه ها!
 سرمو گرفتم بالا! با تمسخر گفتم: چی حال میده جیگر!؟ ... اینکه یه عالمه پول بدی بخاطر هیچ
 و پوچ!؟

همه ساکت شدن! یوسف اروم گفت: پول کدومه؟! ... فقط ۳۰ هزارت..

داد زدم: د احمق! همین ۳۰ هزار تومان واسه فلک زده ای مئه من پول یه هفته اس! بفهم!

صدای اروم شهاب تو گوشم پیچید: یه هفته! ۳۰ تومان!؟

بغض کردم! از جام پریدم و به سمت در کلاس دویدم! صورتم خیس شد! .. اخ لعنت به اشک!
متنفرم از این ضعفم!

صدای شهاب تو گوشم پیچید: ببین من منظوری نداشتم ... هی ... امیر!

به وسط حیاط رسیدیم!

یه دفعه برگشتم طرفش: ببین شهاب! حاله ازت بهم میخوره! وقتی می بینمت یا روزای بدبختی
م میفتم! حاله از حرف زدنت، خندیدنت بهم میخوره!

داد زدم: می فهمی!؟

پسرای کلاسای دیگه تو حیاط جمع شده بودن و داشتن دعوامونو نگاه می کردن! نفسم تند تند
شده بود!

شهاب اروم گفت: چرا یه دفعه قاطی می کنی!؟

کفری شدم: من قاطی می کنم!؟

شهاب بهم نزدیک شد: ببین امیر.. این همه پسر جمع شده! ابرو ریزی نکن!

صورتمو برگردوندم تا اشکمو نبینه ...

چشمم خورد به پسرا که اب از لب و لوچه شون راه افتاده بود! همچین هیجان زده به دعوامون
نگاه می کردن انگار چه خبره!؟

شیطونه میگفت برم بزنم دک و دهنشو اسفالت کنم! هم دل این طفلی ها شاد میشه هم یکم من
دق و دلیم رو خالی می کنم! والا!

پوفی کشیدم و عقب گرد کردم! حوصله نداشتم بعد دعوا دو ساعت برم دفتر جواب پس بدم! ...
چشمم خورد به چند تا پسر که داشتن سبزی پاک می کردن! از ته دل لبخندی زدم! امروز قرار
بود اش بیزن! وای که چقدر من اش دوست دارم! اخ آش های عزیز فوق العاده بود! فوق العاده!
با لبخند رفتم کنارشون! خودمو پرت کردم رو سکو!

- خسته نباشید بچه ها!

ارمیا پررو پررو سینی سبزی ها رو هل داد طرفم: بشین تمیز کن! ما خسته شدیم!
چشمامو گرد کردم: مگه من نوکرتم!؟

ریز خندید: نمی دونم والا!

چشم غره ای بهش رفتم! صدای رایان تو گوشم پیچید: بچه ها شما برین! ما تمیزش می کنیم!
- اورین فرزندان من! پاکش کنید! شما می تونید! اورین! اورین!

از جام بلند شدم که سریع جیم شم که صدای انکر الاصواتی رایان تو گوشم پیچید: امیر خان با
شما هم بودم!

اه از نهادم بلند شد! اقا من از سبزی پاک کردن بدم میاد! .. به کی باید بگم خدا!؟

پوفی کشیدم و برگشتم طرفشون! یوسف و شهابم نشسته بودن! بغل شهاب نشستیم! یکم نگام
کرد! لبخند مصنوعی زدم! یعنی چته!؟

لبخند دختر کشی زد و روشو برگردوند! چونه مو انداختم بالا! ارمیا اینا رفتن سمت روشویی!
یوسف گفت: بچه ها جدی! کی میاد اردو!؟

سرمو بلند کردم! رایان نگاهی به شهاب انداخت!

شهاب بی تفاوت شونه ای بالا انداخت: معلوم نیس! حالا چرا اینجوری!؟

یوسف - چه جوری!؟

رایان - با این همه عجله؟! چند روز قبل خبر میکردن! اگه یه نفر پول نیاورد چی؟!؟

یوسف - پول رو که خودشون میدن!

با بهت گفتم: پس تو چی گفتی؟!؟

یوسف - حواسم نبود!

- یعنی چی؟!؟

یوسف - یعنی نخود چی!

ابرو هامو انداختم بالا! چه خوب!

یوسف - میان؟!؟

نمی دونم چرا ولی احساس کردم رایان و شهاب زیر چشمی نگام کردن!

- نمی دونم! شاید اومدم!

لبخندی گوشخ لب هر سه نشست!

با شنیدن صدای زنگ خونه از جام پریدم! کیفمو برداشتم و حملهمهه!

توی حرکت خیلی حرفه ای خودمو از میون پسرا به بیرون مدرسه پرت کردم! .. اخ ازادی!

نفس عمیقی کشیدم که باعث شد کل دود و دم تهران بره تو حلقم! سرفه ی وحشتناکی کردم!

صدایی تو گوشم پیچید: خوبی!!؟

سرمو گرفتم بالا! نگام با نگاه نگران شهاب تلافی کرد! زمزمه کردم: ممنون!

لبخند مهربونی زد!

نگاش کردم : چیزی شده شهاب!؟

سرشو تکون داد : نه چی باید بشه!؟

کوله مو رو شونه ام جا به جا کرده ام و حرکت کردم : مشکوک میزنی!

تقریبا با دو خودشو بهم رسوند! لبخندی زد : چه مشکوکی!؟

شونه امو انداختم بالا!

کمی سرعتمو بیشتر کردم تا شاید شرش کم شه!

دوباره با دو خودشو بهم رسوند : امیر یه سوال پرسم!؟

- بگو!

شهاب - حالا چرا اینقدر تند تند میری!؟

کم کم داشتم عصبی میشدم : شهاب کاری داری!؟

شهاب - هان!؟ ... نه فقط خواستم با هم بریم خونه!

اخم کردم و جلو روش وایسام : که چی بشه!؟

تعجب کرد : هان!؟ امیر تو چرا اینقدر بد اخلاقی!؟

پوزخندی زدم و به راهم ادامه دادم! کنارم بی هیچ حرفی شروع کرد قدم زدن! هوا افتابی بود و خورشید مستقیما رو مخم می تابید! یعنی احساس می کردم دو دقیقه دیگه دود از سرم بلند میشه! هر چند هوا زیاد گرم نبود ولی خوب همون افتاب مستقیم برای سردرد گرفتن و یه هفته تو خونه موندن کافی بود!

به خیابون رسیدیم! بی توجه اومدم رد شم که صدای قیژ موتوری تو گوشم پیچید! سوزش توی پام باعث شدم زانو بزنم!

شهاب با نگرانی کنارم زانو زد : چی شد !؟

تا چشمش به خونهای پام افتاد حرف تو دهنش ماسید !

با عصبانیت از جاش بلند شد و به سمت موتوریه رفت : این چه طرز موتور سواریه !؟

صداشونو نمی شنیدم ! شدید از دسش عصبانی بودم ! زخمم بدجوری می سوخت ولی اون پسره

...

با بغض غریدم : تمومش کن !

ملت دورمون جمع شده بودن ! یه پسر خواست کمکم کنه که شهاب با اخم گفت : خودم کمکش می کنم !

برو بمیر پسره ... ! صورتو برگردوندم ! کمکم کرد از خیابون رد شیم و رو نیمکت بشینم !

به سمت خیابون رفت ! دسشو برای اولین تاکسی بلند کرد و گفت : دربست !

به پای بانداپیچی م خیره شدم ! اهی کشیدم ! یعنی از در و دیوار داشت برام می ریخت ! به خشکی شانس !

شهاب وارد اتاق شد ! براندازش کردم ! هیکلش عجیب اشنا بود ! بازو های قویش که مته رایان بود باعث میشد زیاد سر به سرش ندارم ! می ترسیدم یکی بزنه تو دهنم پخش زمین شم ! والا چه کاریه !؟

اصلا بازو اندازه دور کمر من ! خدا می دونه چقدر کلاس بدنسازی میره ! حیف اون همه پول که بخاطرش میده ! اون پول رو بده من دنیا رو واست رنگ می کنم ! بخدا!

صداش بلند شد : تو کوری !؟

ماتم برد !

داد زد : بدبخت ! اگه ماشین زیرت گرفته بود چه غلطی می کردی ؟!

زیر می گرفت ؟! کاش زیر می گرفت ! اگه زیر می گرفت که دیگه اینقدر بدبختی نمی کشیدم !

اخم کردم ! اروم ! اما محکم گفتم : صداتو بیار پایین !

از عصبانیت داشت نفس نفس میزد !

خودشو رسوند کنارم : احمق ! تو که میخوای خودکشی کنی یه جای بهتر خودکشی کن !

اشک تو چشمم حلقه زد : شهاب ! خفه شو ! گمشو از جلو چشم !

پوزخندی زد : همین ! فقط بلدی بزنی زیر گریه ! فقط همین کار رو بلدی !

اشکم در اومد ! چرا عذابم میداد ! داد زدم : اره ! اره ! به تو چه ربطی داره ؟! به تو یکی چه مربوطه ؟!

اره ! من دل نازکم ! من ادم نیستم ! من ضعیف ! از تو و امثال تو یکی بهترم ! مفهومه ؟!

انگار از دیدن دلش سوخت : بسه دیگه !

قطره ی اشکی بعدی سرازیر شد ! همین دیگه ! اینم واسه من ادم شده ! سرم داد میزنه ! اسممو عوض می کنم اگه ادمش نکنم !

از تخت پایین پریدم ! فقط یه کوچولو شل میزدم ! پام مشکل چندانی نداشت !

یقه شو گرفتم : فقط یه دفعه دیگه سر من داد بزنی بلایی سرت میارم که اجدادت بیاد جلو چشمت ! مفهومه ؟!

زهر خندی زد ! انگار سر همین چنددقیقه نابود شده بود : قلدر شدی !

به قدری با ناراحتی اینو گفت که یه لحظه دستم شل شد و به خودم نگاهی انداختم !

راست می گفت ! من یه دخترم ! پس ظرافت دخترانه ام کجاست ؟! .. احساسات لطیفم کو ؟! ..

چرا اینقدر خشن شدم ؟!

دستم اروم پایین کشیدم ! یقه اش رو درست کردم : به تو مربوط نیس !

اومدم برگردم که یه دفعه دستمو کشید و در اغوشم کشید!

چشمام گشاد شد!

تو بغلش گم شدم . صداش تو گوشم پیچید : دیوونه سخته کردم . اگه بلایی سرت می یومد چی؟

احساس کردم بغض کرده . چرا شو نمی دونم؟

چقدر شیرینه حس کنی یه نفر نگرانته . اینکه یه نفر دلش برات شور میزنه . حس اینکه برای یه

نفر مهمی . خیلی لذت بخشه نه؟

الان همون حس رو داشتیم . اینکه شهاب نگرانمه . شهاب ..

کاش به جای شهاب حاجی بود ... کاش به جاش سامان بود .

ناراحت سرمو از رو سینه اش برداشتم : ببخش نگرانتم کردم

تو چشای مشکلی اش خیره شدم ... چقدر مهربون بود . کاش به جای شهاب سامان اینجا وایساده

بود.

کاش ...

سرمو پایین گرفتم و گوشه ی تخت نشستم!

نگران اومد کنارم : چت شد؟ ناراحت کردم

سرمو پایین گرفتم: نه . ناراحت نشدم

اروم زانو زد . یه دفعه چشاش درشت شد : چه بلایی سرت آوردن؟

سرمو گرفتم بالا و گنگ بهش خیره شدم . دستش رفت سمت گردنم . یاد اون روز کذایی افتادم (

فلش بک : جلال چاقو میکشه رو گردن ماهان) : هیچی .

شهاب - یعنی چی؟ چیکارت کردن امیر؟

سرمو گرفتیم : می گم هیچی

شهاب لبخندی زد . اروم از جاش بلند شد . به چشاش نگاه کردم . هنوز نگران بود . اخی ! بغضشو نگاه .

- بخاطر من بغض کردی دیوونه ؟

شهاب برگشت سمتم ! حس عجیبی داشتم . انگار دوباره گذشته رو جلو روم میاوردن . چشاش برام عجیب آشنا بود . انگار قبلا به جایی دیده باشم .

با خنده گفت : غرق نشی

پوفی کشیدم : کی مرخص میشم ؟

شهاب - الان میرم دنبال کارای ترخیص .

لبخندی زدم : ممنون

از در بیرون رفت . تکیه ام رو دادم به پشتی تخت .

زیر لب شروع کردم شعری رو خوندن

به چه قیمتی گذشتی

از شبای خیس مهتاب ؟

چی آوردی بر سر عشق

به جز ارزویی بر باد ؟

به چه قیمتی غرور را

سر راهمون کشیدی ؟

جرا لحظه های با هم

بودنامونو ندیدی ؟

چشامو بستم . چهره ی حاجی جلو روم مجسم شد

خوب من ما هر دو باختیم

توی این بازی بیخود

هر دو تامون کم گذاشتیم

که ترانه هامونم مرد

چیزی از لحظه نمونده

منو تو لحظه رو کشتیم

حکم اعدام دلامون

با غرورمون نوشتیم

صدای گرم شهاب تو گوشم پیچید :

اگه دوسم نداری به روم نیار

یه چیزی از غرورم واسم بذار

نذار تو فکر تنهایی گم بشم

نذار حرف و حدیث مردم بشم

سرمو گرفتم بالا : اومدی ؟ ... دیوونه این چیه ؟

خندید : کالسکه ی مخصوص اعلی حضرت

خنده ام گرفت : دیوونه این کالسکه اس ؟

نگاهی به ویلچر انداخت : خوب همچین کالسکه ی کالسکه هم نیس ! ولی خیلی باحاله جون تو !

- جون خودت . مگه چلاق شدم ؟

نشست رو ویلچر : نشین ! خودم میرم !

قهقهه ام بالا رفت : بیا پایین دیوونه زشته !

با لبخند نگام کرد ! زیر لب چیزی گفت .

- هر چی فحش دادی خودتی .

نگام کرد : جان ؟

- جان و کوفت

شهاب - به جون تو من چیزی نگفتم . چرا قاطی می کنی ؟

- جون عمه ت

شهاب - باشه جون عمه ام

اخم کردم و سرمو برگردوندم !

شهاب - بیا سوار شو !

خنده ام گرفت ! همچین می گفت سوار شو انگار پوروشه است . والا

برگشتم طرفش ! برای اولین بار با ناز گفتم : اگه نیام ؟

نیشش رو باز کرد : با زور میارمت !

دوباره قلدر شدم : تو غلط می کنی !

خندید : باشه بابا . حالا سوار میشین ؟

- نمیشم .

شهاب - نمیای ؟

- نه .

شهاب - باشه .. خودت خواستی

اومد کنار تختم و خودشو بهم نزدیکتر ! از ترس خودمو کشیدم عقب : برو عقب !

دستشو گذاشت زیر پام و تو یه حرکت بلندم کرد .

بلند گفتم : منو بذار زمین .

جا خورد . اروم گذاشتم زمین . چرا بغلم کرد پسره ی بی ادب ؟ نه شرمی نه حیایی . اه ! چرا باید

زرت و زورت منو بغل کنه ؟

محکم گفتم : دیگه از اینکارا نکن ! خوب ؟

لبخند محوی گوشه لبش نشست ! اه . اینم که هی زرت و زورت نیشش باز میشه . قبلا جدی تر

بود . بچه پررو

شهاب - چرا عین دخترا رفتار می کنی ؟

جا خوردم ! سریع بهش خیره شدم . چشاش شیطون شده بود .

- چه ربطی داره ؟ خوشم نمیاد کسی بغلم کنه . حرفیه ؟

شونه اش رو انداخت نه بالا : نه ! حالا بیا بریم

- این ویلچر رو هم ببر لطفا . با پا میام راحت ترم

به هر جایی نگاه می کردم غیر از چشاش . نمی دونم ولی بدجوری معذب بودم . اونم با اون حرکتش . حیف که نمی تونستم بزخم تو گوشش دلم یه نمه خنک شه . اه
ویلچر رو برد بیرون . از اتاق بیمارستان بیرون اومدم . گاهی پرستار یا و دکتری میومد و می رفت .
اروم اروم به طرف شهاب راه افتادم ...

یاد شهاب افتادم

عجیب رفتاراش عوض شده بودا .. اصلا خفن ها ... قبلا خبری از لبخند و بغل و نگرانی و اینا نبود ..

اونم کی ؟ شهاب ! ... شهاب که به خونم تشنه بود . وای وای . فکر کنم خل شده ها .

خدا بهش رحم کنه

شهاب - خل شدی ؟

باز شروع کرد ؟ نگاهش کردم : تو مته اینکه بدت نمیداد یه کف گرگی نثارت کنم نه ؟

پوفی کشید : بیا بریم تا دوباره دعوامون نشده

خوبه می دونه .. مته بچه ی ادم سرمونو انداختیم پایین و از بیمارستان اومدیم بیرون .

با خجالت سرمو برگردوندم . احمق ... اخه تو پول داری ؟ ... چرا الکی حرف مفت می زنی ؟ ... گیرم
غذا گرفت بعد پولشو می خوای از کجا بیاری ؟

اهی کشیدم . پول .. پوزخندی زدم

شهاب - اقا برو سمت رستوران ...

با بهت برگشتم طرفش : من شوخی کردم !

شهاب - خودمم گشتمه . ساعت ۳ بعد از ظهره ها .

سرمو تکون دادم و چسبیدم به در ماشین . شهاب مشکوکی ... خیلی زیاد .

من گیجم ! خیلی هم گیجم . ولی نه اونقدر که نفهمم تو یه دفعه تغییر احساسات بدی ... اونم کی ؟ شهاب ؟

پسری که از همون اول مدرسه رفتنم باهاش کل انداختم . نه چ

به رستوران رسیدیم . با هم از ماشین پیاده شدیم . نگاهی به رستوران انداختم ! به نظر شیک و نوساز میومد . خوش به حال صاحبش واقعا . هیع

بعد از خوردن یه ناهار توپ از رستوران زدیم بیرون . . از شهاب طوری که فردا باز پررو نشه تشکر کردم سوار اتوبوس شدم به سمت خونه جعبه کبریتیم راه افتادم . نزدیک خونه از اتوبوس پیاده شدم و شروع کردم راه رفتن !

با حس اینکه یه نفر دنبالمه نفسم بند اومد . امروز هر طوری بود باید گیرش مینداختم . بعد از اون قضیه یه بار دیگه هم متوجهش شدم ولی باز قصر در رفت ! به یه کوچه بن بست رسیدیم ... کمی جلو رفتم و توی یه حرکت برگشتم و با لگد کوبوندم تو سرش . افتاد زمین بلافاصله نشستم رو قفسه ی سینه اش . سعی کرد از جاش بلند شه که با مشت زدم تو صورتش . توی یه حرکت کلاشو از سرش بیرون کشیدم . با دیدن چهره اش کبود شدم .

شهرام یکی از ادامای جلال بود .

غریدم : به به ! چشم و دلم روشن ! جلال گفت دنبال من راه بیفتی ؟

رنگش پریده بود : نه بخدا .. بخدا نه

داد زدم : خفه شو ! خوب ؟ ... فقط خفه شو !

از روش بلند شدم و یقه اش رو گرفتم و اونو هم بلند کردم ! به التماس افتاد : غلط کردم ... تروخدا به اقا چیزی نگین .. تروخدا ... منو میکشه !

- خفه میشی یا خودم زحمتش رو بکشم ؟

نگاهی به اطراف انداختم ... شهرام هنوز داشت التماس می کرد .. نزدیک خونه ی جلال بودیم!

بلند گفتم : راه بیفت ! من تکلیف تو یکی رو باید مشخص کنم!

داشت اشکش در میومد . هلش دادم .. حسابی قاطی بودم ... جلال .. جلال می کشمت!

در زدم ! دو دقیقه بعد قد رضا توی در ظاهر شد . هلش دادم : برو کنار

وارد حیاط شدم داد زدم : کجاست ؟

رضا اومد کنارم : چه خبرته ؟

بلند تر گفتم : جلال کدوم گوریه ؟

صدای محکم جلال تو گوشم پیچید : چه خبرته وسط ظهری ؟

با حرص گفتم : خوبی تو ؟

براندازم کرد : مثل اینکه شما یه هوا بهتری ! چته ؟

شهرام و هل دادم و انداختم جلو ی پاش : این چیه ؟

با بی تفاوتی گفت : ادمه !

زدم زیر خنده ! خنده ی عصبی : نه بابا ! من فکر کردم گونی برنجه !

داد زدم : منو مسخره کردی ؟ ... واسه من بپا گذاشتی ؟

نگاهی گذرا به شهرام که از ترس داشت سکنه می کرد انداخت : خوب اره . مشکلی داری ؟

چشمم رو بستم و بغضمو قورت دادم : گفتمی برو مدرسه اشون ... گفتم چشم .. گفتمی باهش

دوست شو ... گفتم چشم ... گفتمی برو خونه اش .. گفتم به روی دیده دیگه بپا گذاشتنت برای

چیه ؟

جلال - چون بهت اعتماد ندارم!

انگار سطل اب یخی رو سرم خالی کردن : هان؟

جلال - شهرام بلند شو! چه خبر از مدرسه؟

تکون سختی خوردم : فردا قراره ببرنشون اردو!

جلال - یوسف؟

- به احتمال زیاد باهاشون میره

جلال دست تو جیبش کرد و تکه ی کوچیکی که حدس میزدم چی باشه همراه با چند تا اسکناس

از تو جیبش بیرون آورد! دستم ناخواسته طرفش دراز شد ... به دست دراز شده ام خیره شدم ...

یه لحظه انگار دنیا وایساد ... داشتم گداییشو می کردم؟ ... پس چرا دستم سمتش درازه؟ .. چرا

بهم پول میده؟ .. چرا خوار و ذلیل می کنه؟

اهی کشیدم

مواد و پول رو گذاشت رو دستم : باهاشون میری بعدشم ...

پریدم وسط حرفش : می گفتن دو روز اونجا میمونن .

جلال - هر چقدر می خوان بمونن بمونن . کاری رو که میگم بکن

بی حوصله گفتم : چه کاری؟

جلال - بعد از اینکه از این اردوی کدایی برگشتی کار رو یه سره کن . فهمیدی؟

اومدم بگم ده بار گفتم ولی جلو زبونمو گرفتم : چشم

جلال - می تونی بری .

برگشتم از خونه زدم بیرون

سامان

از خوشحالی کم مونده بود پس بیفتم . دلم برای ماهان پر می کشید . از تاکسی پیاده شدم و بعد از پرداخت کرایه کلید رو انداختم تو خونه و خودمو پرت کردم توش . سعی کردم نیشمو ببندم اما مگه میشه بعد از سه سال خواهرتو ببینی و نخندی ؟

مگه میشه ؟

به حسام که مشغول واریسی ماشینش بود سلام دادم . سرشو گرفت بالا و با تعجب براندازم کرد :
خبریه ؟ کبکت خروس میخونه ؟

اخم کرد : به کارت برس

سریع کفشمو بیرون اوردم و رفتم تو اتاق بابا . یه گوشه تکیه داده بود و سیگار می کشید . جلوش زانو زدم و سیگار رو با ملایمت از رو لبش برداشتم : نکش بابای من . نکش عزیز من
نگام کرد . با دیدن نگاهش بغض گلومو گرفت . سرمو انداختم پایین . صدای خسته اش تو گوشم پیچید : اومده بود منو بکشه ... یعنی انقدر از من بدش میاد ؟

- بابا ...

سرشو گرفت پایین : کاش خونه بودم ... حداقل اینجوری می کشت و از شر این عذاب وجدان راحت میشدم ... کاش خونه بودم

- بابا ترو خدا .. دوباره حالت بد میشه ها .

اه چیگر سوزی کشید . دستشو گرفتم تو دستم . باید از این عذاب راحتش می کردم .

- بابا من و ماهان در ارتباطیم

از جا پرید و با خوشحالی نگام کرد : بگو بخدا ... بگو جان بابا

از این همه شوقش بغض کردم . بازومو گرفت : سامان بگو کجاست ؟ مرگ بابا بگو کجاست ؟ ...
میخوام ببینمش ... بچه ام ... بچه ام

سرمو برگردوندم تا اشکمو نبینه : سامان ترو روح مادرت قسم بگو بچه ام خوبه ؟ .. بگو حالش
خوبه ؟؟ ... راحتی ؟ ..

داد زد : د بگو دیگه .

بغلش کردم . چی می گفتم بهش ؟ خدا این پدره . یه پدره : الهی قربونت برم خوبه ... حالش خوبه

بابا - میخوام ببینمش ... می خوام دخترمو ببینم

- همیشه .. الان همیشه فدات شم . بعدا میارمش

سرشو گذاشت رو شونه ام و اروم گریه کرد

علیرضا

بچه ها با هیاهوی خاصی خودشونو تو اتوبوس می چپوندن . هر کی ندونه فکر میکرد الانه که اتوبوس ولشون کنه و بره ... بابا یواش کشتین خودتونو . یا خدایی گفتم و سوار اتوبوس شدم . چشم گردوندم غیر از صندلی کنار ماهان جای خالی نبود . اهی کشیدم و کنارش نشستم . دو دقیقه دیگه نه من زنده می مونم نه این

بس که با من کل میندازه بچه پررو

زیر چشم نگاهی به ماهان انداختم . سرشو تکیه داده بود به شیشه ی اتوبوس و تو فکر رفته بود . با صدای سامان سرمو گرفتم بالا . سرشو آورد نزدیک گوشم و زمزمه کرد : پاشو من میخوام اینجا بشینم .

لبخند شیطونی زدم . میخواد بشینه ور دل ماهان مخش رو بخوره . من که می دونم . حالا چرا من این وسط کرم نریزم ؟ هوم ؟

لم دادم رو صندلی و با صدای تقریبا بلند گفتم : که چی بشه ؟

با حرص نگام کرد : هیس .. چرا داد می زنی ؟

با شیطنت واسش ابرو بالا بالا انداختم . نگاهی به اطراف انداخت دوباره دم گوشم گفتم : اقا من نوکرتم . تروخدا بذار من اینجا بشینم

لبخند ژکوندی زدم : نه

سامان - یه شام مهمون من

- بچه خر می کنی ؟ ابد

سامان - اون گوشه خوشگله بود ؟؟؟؟ اونو می خرم برات .

با حرص گفتم : نمی خری دیگه ... فقط حرفشو میزنی ... الان یه موبایل فروشی بهم بدهکاری سر خر کردن من . ولی این دفعه رو کور خوندی

سامان - اذیت نکن مرگ علی

- مرگ خودت

نالید : علیرضا تروخدا .

صدای اعتراض ماهان بلند شد : چرا اینقدر دم گوش من وز وز می کنی ؟ شهاب برو سر جات بشین دیگه

سامان زیر لب گفت : قربون جذبه ات بشم گلم

. نگاهی به اطراف انداختم . کسی حواسش بهمون نبود . دستمو تکون دادم برایش : بابای هانی .

با چشم و ابرو برام خط و نشون کشید و زیر لب گفت : ادمت می کنم

بی تفاوت سرمو برگردوندم سمت دیگه . ای داشت حرص میخورد ای داشت حرص می خورد .
 آقای فرهنگ اومد تو اتوبوس و شروع کرد حضور و غیاب کردن . وقتی مطمئن شد کسی زیاد و
 کم نیست از اتوبوس پیاده شد و گفت حرکت کنه

حدود نیم ساعتی بود تو راه بودیم . زیر چشمی نگاهی به بچه ها انداختم بعضی ها داشتن با هم
 حرف میزدن بعضی ها هندزفری تو گوششون بود

خفن حوصله ام سر رفته بود یه دفعه دستامو کوبیدم بهم : بچه ها منو نگاه کنید لطفا .
 همه برگشتن طرفم : این چه وضعشه خو . داریم میریم اردو ها . بابا ادم خوابش میبره منار شما .
 زدن زیر خنده . مرتضی دستشو کوبید بهم : به ترتیب بچه ها شروع کنن ترانه ای که دلشون
 میخواد رو بخونن . باشه ؟

بچه ها تایید کردن.

- خوبه . کی اول ؟

چشمم ریز کردم و به بچه ها نگاهی انداختم . چشمم خورد به یوسف .

- یوسف بخون .

یوسف تکونی خورد : من ؟

-اره . بدووو .

یوسف - من صدام خوب نیست خوشگل . بی خی

- خودتو لوس نکن بهت نمیاد . زود باش

بعد از کمی کل کل کردن شروع کرد خوندن . بعد از اینکه تموم شد همه دست زدن . صدای
قشنگی داشت . یه جوری ادمو اروم می کرد .

سعید - شهاب نوبت توئه

سامان بی حوصله گفت : بی خیال

- لوس نشو . ۱ ، ۲ ، ۳ . بخون

ماهان برگشت طرفمون . سامان لب باز کرد و اروم خوند :

مته اسمون که تنها، امیدش چند تا ستاره اس

دیدن برق نگاهت ، واسه من عمر دوباره اس

از سر انگشت تو یعنی ، قصه ی خوب نوازش

هر نگاه عاشق تو ، غزل ابی خواهش

جاده های مهربونی ، می گذره از تو نگاهت

یه شبه شبای تارم ، با خیال روی ماهت

جاده های مهربونی ، می گذره از تو نگاهت

یه شبه شبای تارم ، با خیال روی ماهت

ماهان

شهاب میخوند و من غرق میشدم تو چشاش . چشاش اشکی شده بود . چقدر با سوز می خوند .
دل ادم اتیش می گرفت .

اهنگ تموم شد و بچه ها بر اش دست زدن . نگاش کردم : دوباره بخون .

نگام کرد .

- لطفا

لبخند تلخی زد صورتشو برگردوند . منتظر نگاش کردم صدای لرزانش تو اتوبوس پیچید . با شنیدن صدایش بغض گلومو گرفت .

دارم از غصه میمیرم

خدا کاری بکن اینبار

که دستای ظریفش رو

تو دستام حس کنم یکبار

خدا کاری بکن اینبار

خدای مهربون من

زبونم بند اومد ای وای

کجا رفت هم زبون من خدا کاری بکن مردم

خدا اونم دلش تنگه

اگه میگه مهم نیستم

با حسش داره میجنگه

اگه میگه تو فکرم نیست

می خواد بیشتر پیشش باشم

درسته اون ولم کرده

دلایله اشک چشماشم

خدا کاری بکن، رفت

ازت می خوام که برگرده

اینبار قدرش رو می دونم

اگرچه اون ولم کرده

خدا بگو که برگرده

نگاش کردم . چه تلخ میخوند . چشمم خورد به رایان . سرش پایین بود و داشت چشاشو با شدت میمالید . یعنی داشت گریه می کرد ؟

چرا ؟

خدا کاری بکن زودباش

خدا اون دیگه تنها نیست

خدا بهش بگو مردم

چرا عین خیالش نیست؟

خدایه مهربون من

دلت میاد که تنها شم؟

بره عشقم تک و تنها

تا کی دلواپسش باشم؟

خدا کاری بکن زودباش

خدا صبرم همین قدر بود

بگو حرفاشو بخشیدم

بگو گنجایشم کم بود

بگو تقصیر من بوده

بگو حق داره، می دونم

بگو به فکر جبرانه

بگو قدرشو می دونم

بگو دیگه غرورش مرد

می خواد پیش تو برگرده

بگو سختیه این روزا

اون و از راه بدر کرده

خجالت میکشم از اون

بگو چیزی نگه اومد

خدا پادرمیونی کن

شاید از من خوشش اومد

سرمو گرفتم پایین . خدا کاری بکن این زندگی جهنمی تموم شه . زود باش خدا
. به رایان نگاهی انداختم . از جاش بلند شد و رفت سمت شهاب چیزی دم گوشش گفت .

شهاب نگاهش کرد و زهرخندی زد . بعد از کمی کل کل شهاب از جاش بلند شد و اومد جای رایان نشست .

خمیازه ای کشیدم و سرمو گذاشتم رو شیشه . خفن خوابم میومد . از بچه ها شنیده بودم قراره ببرنمون فشم . تا حالا نرفته بودم . به نظر جای باحالی میومد . قرار بود یه دو روزی اونجا بمونیم و برگردیم .
بعدشم ...

با یاد اوریش لرزی تنم رو گرفت .

نمی دونم چقدر گذشت که صدای راننده تو گوشم پیچید : رسیدیم پسرا

خودمو از ماشین پرت کردم پایین . به ویلای روبروم خیره شدم . از بچه ها شنیده بودم قراره تو ویلا بمونیم . صدای رایان تو گوشم پیچید : امیر ...

برگشتم طرفش : اینجا میمونیم ؟

اوهومی گفت و راه افتاد . منم پشت سرش عین گیجا راه افتادم . کمی دور تر از ویلا یه جنگل بود . وارد ویلا شدیم . هر کسی وسایلش رو یه جای هال گذاشت . ساکمو تکیه دادم به دیوار و رفتم تا کمی تو ویلا بگردم . کمی سر و گوش اب دادم و با صدای آقای فرهنگ (سر پرست اردو) برگشتم تو هال . شروع کرد اتاقا رو تقسیم کردن . ۳۵ نفر بودیم و هفت تا اتاق . هر اتاقی ۵ نفر . من و یوسف و رایان و شهاب و فرهاد توی یه اتاق .

یعنی شانسم خفن بدرد بابام میخوره .

با رایان که کل دارم . شهابم جدیدا بیش از حد جنتلمن شده رفته رو اعصابم . یوسف که می بینمش یه چیزی گلمو می گیره . فرهادم که از اون ژیکولیا س منم ازش خوشم نیما .

ای خدا هم اتاقیای بهتری نبود ؟ فرهنگ از همون اول گفت اعتراض نکنید و همه با هم دوستیم و از این چرندیات .

ساکمو برداشتم و عین مادر مرده ها کشون کشون خودمو رسوندم به اتاق مشترکمون . با دیدن اتاق فکم افتاد زمین .

عجب جای خفنی بود . سه تا تخت یه نفره . احتمالا دو نفر باید رو زمین می خوابیدن . منم که عمرا جز اون دو نفر باشم .

سریع ساک رو انداختم رو تخت و خودمم پریدم روش : این تخت منه .

رایان - زرشک . بیا پایین .

- نموخوام

شهاب سلقمه ای به رایان زد . ساکشو برداشت و گفت : من رو زمین میخوابم .

فکر کنم اگه بهم بچسبونید تخت ها رو جاتون بشه .

یه دفعه رنگم پرید . من کنار یه پسر روی یه تخت بخوابم ؟؟؟؟

کی من ؟؟؟؟ ابد!

سریع از تخت اومدم پایین رفتم کنار شهاب : من رو زمین میخوابم . راحت ترم .

نگام کرد : مطمئنی ؟

سرمو تکون دادم .

شهاب - ولی ..

اروم زمزمه کردم : خودتو لوس نکن . این جوری راحت ترم بخدا

ساک رو گذاشتم زمین . دستمو دراز کردم جلوش . لبخندی زد و دستمو گرفت . با یه حرکت بلند شد .

یوسف ساکشو یه گوشه گذاشت : کی ساعت داره ؟

فرهاد - ۱۲ و خورده ای . نزدیک به یک .

ساکمو باز کردم . باید یه دوش درست حسابی می گرفتم : بچه ها من میرم حموم .

رایان - تو این سرما ؟

- اوهوم ... خوبه ... زیاد سرد نیست

شهاب - اب گرمکن رو تازه زدن ... صبر کن اب گرمشه بعد برو

پوفی کشیدم و ساکو هل دادم یه طرف . دراز کشیدم رو زمین و چشم رو بستم . دو دقیقه بعد

بیهوش شدم

با صدای شهاب چشمامو باز کردم : هوم ؟

شهاب - بیا نهار بخور

- هوم ؟ .. خوابم میاد ... بعد میخورم ...

سرمو گذاشتم رو بالش که دوباره صدای نحسش بلند شد . حالا اگه گذاشت بخوابم ؟ اه

شهاب اروم گفت : دیوونه ساعت ۵ بعد از ظهره ... بچه ها میخوان برن کوه ... تنها می مونی تو

ویلا . پاشو .

کم مونده بزخم زیر گریه از دسش : خو تنها بمونم . به تو چه اخه ؟! ولم کن بذار بکپم خبر مرگم .

شهاب - امیر جون .. داداش من ... ویلا خلوت میشه خطرناکه ... شب بخواب

نشستم سر جام و با حرص نگاهش کردم . لبخندی زد . منفجر شدم : خنده هم داره .. من بدبخت

میخوام بخوابم مته مگس بالا سر من وز وز می کنی . من حال تو یکی رو بالاخره می گیرم . حالا

بی..

یه دفعه بغلم کرد . حرف تو دهنم ماسید . این پسره چرا این مدلی شده ؟

هلش دادم : یه دفعه دیگه .. فقط یه دفعه دیگه بغلم کنی چشم تو در میارم ... میذارم کف دستت

. فهمیدی ؟

خنده شو خورد : چشم ... حالا زود آماده شو باید نهارم بخوری .

از جا پریدم و با عصبانیت از اتاق رفتم بیرون . حالا اشپزخونه کجاست ؟

بعد از کلی دور خودم گشتن اشپز رو پیدا کردم و چپیدم توش . در قابلمه رو برداشتم . ای جان زرشک پلو . من میمیرم براش . یه بشقاب برداشتم و یا خدا کلی واسه خودم غذا کشیدم .. لبخندمو نمی تونستم جمع کنم ... وای غذا . مته قوم مغول حمله کردم به غذا . قاشق رو خالی نکرده دوباره پر می کردم .

بالاخره بعد عمری سیر غذا خوردم . نفس بلندی کشیدم . شکر خدا

از رو صندلی بلند شدم و بعد از شستن بشقابم از اشپزخونه اومدم بیرون . شهاب روی مبل روبرو تلویزیون نشسته بود . ویلا خلوت بود .

- بقیه کجان ؟

از جاش بلند شد : تو حیاط منتظر مائن . البته بعضی ها رفتن .

اوهومی گفتم و باهاش راه افتادم . با چند تا از پسرا از ویلا زدیم بیرون .

- شهاب ؟

شهاب - جانم ؟

- کجا قراره بریم ؟

شهاب - میریم جنگل

چونه امو انداختم بالا . چند دقیقه بعد رسیدیم به جنگل . سلام ارومی دادم و توی الاچیق کنار اردلان نشستم .

یوسفم که با منو شهاب اومده بود روبروم نشست .

یه دفعه گفتم : اردلان ؟

اردلان - بله ؟

- یادته اولین روزی که اومدیم مدرسه ؟

سری تکون داد .

- ازت پرسیدم همیشه کلاستون اینقدر بی روحه و نمی دونم کی گفت شر کلاس نیومده .

اردلان - خوب ؟

به چشای مشکی یوسف خیره شدم : ولی من هیچ وقت شیطنتی ازش ندیدم . بیشتر پسر ارومی بود تا شیطون و بلا .

برگشتم طرفش : قضیه چیه ؟

صدای پوزخند یوسف تو گوشم پیچید : شیطننت ؟ ..هه شیطننت

نگام کرد : من یوسفی بودم که سوال ترم دوم رو کش رفت بدون اینکه احدالناسی خبردار بشه .
من یوسفی بودم که شماره ی دبیر ریاضی رو ...

یه دفعه سرشو برگردوند : نابودم کرد ... غرورمو ... عشقمو ... اعتمادمو ... زندگیمو زیر پاهاش له کرد ندید چه طوری به خاک افتادم ... التماسش کردم برگرده ... اما اون ...

اب دهنش رو قورت داد : بعد از اون هم که ...

اهی کشید : خوشی به ما نیومده داداش .

از جاش بلند شد و به سمت درختها حرکت کرد . سرمو انداختم پایین .

یوسفم .

از جام بلند شدم و کنارش رفتم . دستمو گذاشتم رو شونه اش : نمی خواستم ناراحتت کنم .
ببخش

پوفی کشید و برگشت طرفم : بی خیال . بریم پیش بچه ها .

- حالت خوبه .

چشمشو رو هم گذاشت . لبخندی زدم و با هم پیش بچه ها برگشتیم .

بعد از کلی چرت و پرت گفتن و الکی خندیدن به ویلا برگشتیم . ساعت حدودای یازده شب بود .
رفتم تو اتاق .

رایان - امیر بیا شام .

- گشنه ام نیست . مرسی

از تو ساکم پتو مسافرتیم رو بیرون اوردم و خودمو انداختم رو زمین . انداختن رو زمین همانا و
کمر درد گرفتن هم همان .

از درد لبمو گاز گرفتم . چشمامو بستم و چند دقیقه بعد ...

با صدای جیغ جیغای پسرا چشمم باز شد . بالشتو گذاشتم رو سرم بلکه صداشون رو نشنوم ولی
این جز ارزو های محاله .

داد زدم : ساکت

صدای خنده شون پیچید : امیر پاشو میخوایم بریم کوه .

سر جام نشستم . سرم درد می کرد : کجا قراره بریم ؟

- کوه دیگه .

سری تکون دادم و از جام بلند شدم . بعد از آماده شدن همه سوار اتوبوس شدیم و به سمت کوه
حرکت کردیم .

سرمو تکیه دادم و به شیشه و به فکر رفتم . این دو روز اردو رسماً کوفتم شده بود . دیدن هر لحظه ی چهره ی مظلوم یوسف کار رو برام سخت تر می کرد . مخصوصاً با اون اتفاق دیروز . اهی کشیدم .

خیلی زود عصر شد و به سمت تهران راه افتادیم . خیلی زود تر از اونچه که فکرش رو میکردم .

شهاب - نگرانی ؟

نگاش کردم . ناخواسته گفتم : خیلی .

نپرسید چرا . با مهربونی گفت - غصه نخور . همه چی درست میشه

- درست نمیشه شهاب . زندگی من هیچ وقت درست نمیشه .

دستم گرفت تو دستش : درست میشه . دل من روشنه

پوزخندی زدم . اینم نفسش از جای گرم بلند میشه . دلم روشنه . برو بابا . زندگی من اگه درست

بشو بود تا حالا هزار بار درست میشد . والا

سرمو تکیه دادم به شیشه ی اتوبوس .

و کاش می دونستم اون روز آخرین روز آرامشه

صدای زنگ ساعت بلند شد اما این دفعه کسی نبود از خواب بپره . کسی نبود به خاطر صدای ساعت غرغر کنه . کسی نبود مخترع سواد رو ترور شخصیتی کنه و کسی نبود ...
با صورت خیس ساعت رو خفه کردم و از جام بلند شدم . به طرف صندوق گوشه ی اتاق رفتم و درش رو باز کردم .

با دیدن کلت مشکی ، چاقوی ضامن دار و شوک الکتریکی دوباره بغض گلومو گرفت .
دیشب یه نفر از طرف جلال اینا رو برام فرستاده بود .

صورتمو رو با دستم پوشوندم و گریه کردم . با یادآوری چهره ی ترسناک جلال اشکمو رو پاک کردم و با دستهای لرزون تفنگ رو برداشتم

همش به ساعت نگاه می کردم طوری که اردلان که کنارم نشسته بود کلافه شد .

اردلان - امیر کاری داری ؟

- هان ؟

اردلان - میگم منتظر کسی هستی ؟

اخم کردم - به تو ربطی نداره .

زیر لب بد اخلاقی گفت و سرشو برگردوند . برای هزارمین بار به ساعت توی کلاس خیره شدم .
فقط ۱۰ دقیقه مونده بود . فقط ۱۰ دقیقه مونده به ۹ .

جلال گفته بود ساعت ۹ با امپول بیهوشی یا یه چیز دیگه یوسف رو بیهوش کنم و ..

دستمو مشت کردم . اروم شمردم ۹ دقیقه .

صدای آقای محمودی تو کل کلاس پیچید : امیر بیا پای تابلو .

از جام بلند شدم . حس می کردم همه دارن قدمامو می شمارن . انگار زمان با سرعت هر چه تمام تر پیش میرفت . بدون اینکه بهم رحمی بکنه .

کنار تابلو رسیدم .

گچی رو برداشت و رو تخته چیزی نوشت .. چرا سرم گیج میرفت ؟ چرا چیزی متوجه نمیشدم .

چشام با عقربه ی ساعت تلافی کرد . فقط ۸ دقیقه ...

گچ رو داد دستم . زیر چشمی نگاهی به یوسف انداختم . با لبخند مهربونی بهم خیره شده بود .

چشمو بستم و به تابلو خیره شدم . شیمی ...

الکان الکن الکین .

همینا بود دیگه نه ؟

۷ دقیقه ...

دستم می لرزه . نمی تونم چیزی بنویسم چشممو رو هم میذارم .

چهره ی یوسف جلو روم مجسم میشه .

- بیا .

سرمو بر می گردونم : من گدا نیستم

- امیر ...؟؟؟ من کی همچین حرفی زدم ؟

سرمو انداختم پایین . ۵ دقیقه .

- بلد نیستم

پوزخندی زد : کی بلد بودی ؟

صدای زنگ تفریح پیچید ... این یعنی شروع عملیات .

محمودی - بشین .

لبخند تصادف کرده ای تحویلش دادم و کنار یوسف رفتم : یوسف ؟

از رو سندلیش بلند شد - بله ؟

- چیزه .. میای بریم ... میای بریم ...

به فکر فرو رفتم یه دفعه گفتم : میای با هم بریم قدم بزنینم ؟

چشاش گرد شد ولی با این حال گفت : باشه .

از تو کلاس اومدیم بیرون .

یوسف - امیر می رم بوفه یه چیزی بگیرم . جایی نرو . الان میام

سرمو تکون دادم و به دیوار تکیه دادم .

یوسف بعد از مدتی از بین پسرا خودشو کشید بیرون . صدای زنگ کلاس پیچید ۲ دقیقه .

- میای بریم اب خوری ؟

سرشو تکون داد . اهسته قدم بر میداشتم تا زود تر حیاط خلوت شه و بچه ها برن سر کلاساشون

. به ابخوری رسیدیم . شیر اب رو باز کردم و دستمو گرفتم زیرش . سرمو خم کردم و با تمام وجود

اب رو فرستادم به بدنم .

سرمو گرفتم بالا . حیاط خیلی زود خلوت شد . معمولاً معلما خیلی زود به کلاس میرفتن واسه

همین پسرا زیاد تو حیاط معطل نمی کردن .

چشمم خورد به راهروی باریک توی حیاط .

دقیقا روبروی ابخوری یه راه باریک و کوچه مانند وجود داشت .

باید یه جوری یوسف رو می کشوندم اونجا و بعد .

از فکرش تنم لرزی گرفت .

صدای یوسف تو گوشم پیچید : خیلی دوست دارم یه بار از اینجا برم .

- از کجا ؟

یوسف - از این جا .

و با سر به کوچه اشاره کرد . لبخندی رو لبم نشست : باشه بریم .

شروع عملیات .

وارد کوچه شدیم . توی یه حرکت دستمو حلقه کردم دور گردنش و امپول رو از تو جیبم بیرون اوردم .

دستمو گرفتم جلو دهنش تا صداش در نیاد .

تا خواستم امپولو بزخم پاشو بلند کرد و کوبید به زانوم .

درد بدی تو پام پیچید و باعث شد دستم شل بشه . از فرصت استفاده کرد و به سمت حیاط دوئیید و داد زد .

به سمتش رفتم اما دیر شده بود . آقای خسروی با دو خودشو رسوند .

سریع تفنگمو بیرون اوردم و به طرف یوسف نشونه گرفتم : جلو نیا ...

نفس تو سینه ی خسروی حبس شد . به یوسف نزدیک شدم و لگدی توی پاش کوبیدم . زانو زد . زیر لب مدام می گفت : پس زیر سر تو بود ... پس زیر سر تو بود .

- خفه شو .

صدای داد رایان تو گوشم پیچید : پلیس ... اسلحه تو بنداز زمین امیر .

پوزخند عصبی زدم : برو عقب رایان قلابی ... جلو بیای جلوی همه تون شلیک می کنم

داد زدم : گمشو عقب

شهاب - اینو ولش کن امیر . تو باختی .

سرمو گرفتم بالا . چند تا از پسرا تو حیاط اومده بودن .

- جدی ؟

بازوی یوسف رو گرفتم و بلندش کردم . اروم ماشه رو لمس کردم : تو که نمیخواهی ماشه رو بکشم
اق شهاب ؟ ... میخواهی ؟

صدای لرزون شهاب تو گوشم پیچید : اونو ولش کن ... به یوسف کاری نداشته باش ...

پوزخندی زدم . من فرار می کنم . به یوسفم کاری ندارم . مطمئن باش . اما تفنگ تو دستای
جفتشون نقشه رو ناقص می کرد . باید یه جوری از شرش خلاص میشدم اوم ... چی بهتر از
تهدید ؟

توی یه حرکت گردن یوسف رو گرفتم و فشار دادم . صدای بدی داد .

- تفنگتونو بندازین زمین وگرنه همینجا گردنشو میشکنم .

بهم نگاهی انداختن . داد زدم : نشنیدین ؟

اروم خم شدن و تفنگاشونو گذاشتن زمین . خیالم کمی راحت شد . به در مدرسه نگاهی انداختم .
فاصله ام باهش زیاد نبود . باید یه جوری فرار می کردم . صدای جلال مدام تو سرم می پیچید :
اگه لو بری خودم می کشمت .

نفسم رو لرزون فرستادم بیرون .

در حالی که دستم تو گردن یوسف بود عقب عقبی رفتم . باید فرار می کردم ... اره ... درستش هم
همینه ... باید فرار کنم اگه جلال می فهمید ؟ ...

بغضمو قورت دادم . توی یه حرکت یوسفو ول کردم و به از مدرسه زدم بیرون . ماشین پلیس جلو
پام ترمز کرد . خودمو چسبوندم به دیوار . چشمم خورد به یه پسر که تف .. تفنگ ... تفنگ
دستش

با احساس سوزش بدی تو شکمم نعره ای زدم .. لباسم غرق خون شد ... گلوله ی بعدی به کمی بالاتر از قلبم خورد ... از درد زانو زدم ... چشمم خورد بهش فرار کرد . پلیسها به سمتش روونه شدن .

صورتتم خیس اشک شد . شهاب کنارم زانو زد : ماهان ... ماهان؟؟ .. ابجی .

بغلم کرد و با فریاد گفت: امبولانس خبر کنید .

جلال عوضی ... جلال ..

نفسم بالا نمی یومد . خدایا زوده .. زوده واسه مردن .. زوده ... بخدا خیلی زوده ...

من فقط بیست سالمه ... امروز تولدم بود ... چرا هیچکی تبریک نگفت ؟ ... چرا این جوری شد؟

چرا باید سهم من از زندگی مردن گوشه ی خیابون باشه؟...

صدای شهاب تو گوشم پیچید : الهی قربونت برم . طاقت بیار ..ال.

نگاش کردم . فرشته ی من : درد ... درد دار... م

کم کم چشم داشت تاریک میشد .

داد زد - تو نباید بخوابی ... ماهان خواهش می کنم .

بی حال تر از اونیم که بخوام فکر کنم اسم مو از کجا میدونه .

دنیا تاریک شد و ...

انگار وقت رفتنه ... چه زود تموم شد زندگیم ... ماهان مرد ... ماهان به مردگان پیوست ...

چهره ی حسین جلو روم مجسم شد . آخرین قطره ی اشکم رو بلوز شهاب چکید .

خداحافظ تنها یاورم .. بغض کهنه

کلاغ جان!

قصه من به سر رسید...

سوار شو!

تو را هم تا خانه ات می رسانم...

پایان

۲۶/۴/۱۳۹۲